بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

محیط اعظم عرفان و توحید قلزم زخار بیان تجرید مقالات متجلی وحدت خیز عجمی

دیوان شمس تبریز

از جادهٔ خیال قدوهٔ اهل سلوک معرفت ارشاد ولی [illegible] حضرت [illegible] داور روشن [illegible] حضرت شمس الحق تبریزی

در مطبع نامی منشی نول کشور تجویز انطباع آبی برروئی آورد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے طائران قدس عشقت فزودہ بالہا
دیلا وصلہا آفلین یابی تصور تیا لقین

افلاک از تو سرگردان جانہا ز تو در دریا خون
کوہ از غمت شگافتہ از غم نیل در تافتہ

سازی ترقا کے سینہ بر بے فرشتہ جاسد

اے سر برانز آن شد بشیار بانان عشق
گرہم کہ ہستم خارید خار از غمت گل زند

خاکے بہ دست آن نا فکر سبیت خوابہا

آغاز عالم شعلہ پایان تا لہر ز لالشہ
تو قیع شمس از عشق طغرائے لیت در عشق

در حلقہ سودائے تو روحانیان احوالہا
در عید ہائے غیب بین ہر دم ز تو تمثالہا

بابت نگویم لیسے فروغ انہا بہا دہسالہا
یکقطرہ خولی یافتہ از فضل تو افضالہا

با نقد تو جان کاسہ کے پامال گشتہ مالہا
اوفی سراپے جو دباتیج وا زو نیالہا

حسرا ستد انا می شد چو بر سر مشقالہا
یا لی بیستہ آن جالہا الا فی بیستہ آن قالہا

عشقے چو شاہے با گل آرام با زلزالہا
با بر وصال آمد سبق کی عشق زد آن فالہا

وله

[illegible]

گه شکار آن مولی کند گه آه و واویلا کند
ما را تو شیدا کرده مجنون و شیدا کرده
گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند
طرفه درخت آمد که او گه سیب و گه بید
همچو سحاب گاه ندرو گه آب آی گاه خون
گه حبل و شک بر دل نهد گه از دل نقش کند
روزی همه پاک شود روزی لنگ سیاه
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل
گه عاشق این پنج و شش [illegible]
گاهی چو چنگ [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
زین رنگها [illegible] شود
و ستانند قاعت [illegible]
انا فتحنا بکم الا [illegible]
انا ارسلنا قبلکم انا [illegible]
من [illegible] گفت [illegible]

گه خدمت لیلی کند گه مست مجنون خدا
گه والی کنج خلا گه عاشق روی و ریا
گه خویش اقصر کند گه دلق پوچون گدا
گه زهر زاید گه شکر گه درد آرد گه دوا
گه باده گه زهر الم گه شیر و گه شهد شفا
گه عدل بینگاه فضل گاهی ظلم گاهی صفا
گه اسیر [illegible] شود گه نفی و الدین
گاه از دل [illegible] میخورد زخم
این [illegible] گرده ما
گه چون [illegible]
[illegible] شمس الضحی
[illegible] داده و با
در صبغة الله رو شد ما الفعل الله ما یشا
وست از رش عیشها چون سنگ زیر آسیا
نحن [illegible] مکافات الولا
حاشا [illegible] و الشکر [illegible] الرضا
باب البیان [illegible] خامش [illegible] صبا

[illegible]

ای قبلهٔ اندیشها شیر خدا ای در بیشها	ای رهنمای بیشها عقل و جان را ای بها
ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو سمن	شهرت شده سبحان تو من تر جمع ایم گفتها

وله

داود گفت ای پادشاه چون بی نیازی تو ز ما	حکمت چه بود آخر اندر خلقت مرد و سرا
حق گفتش ای مرد زبان گنجی بدم پنهان ولی	خستم که تا پیدا شود آن گنج در روی انما
آئینه کردم عیان خشتش جهان از روی لطف و	لیشتش بود بهتر ز زر گر تو بدانی رو ز ما
چون کاه جفت گل بود آئینه کی مقبل بود	چون که جدا گردد ز گل آئینه گردد با صفا
می کن نگر و شیره تا در خم بجوشد مدتی	خواهی که دل روشن شود اندر عمل باید ترا
جانی که بر و نقش دل گوید بد سلطان من	زانکه که رفتی آمدی ترا تا کور الا نما
مشهور آمد آنکه مس از کیمیا زر میشود	این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا
نه تلخ خواهد نه قبا این آفتاب فیض حق	او هست صد گل را کله وز مهر صد عریان قبا
بهر تواضع ای لیثر نشسته بر خری	ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جسم بیا سازی چو آن بچه	ای عقل بهر این لقا دائم بید و راه فنا
چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود	تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی در دعا

وله

مهمان شاهیم هر شبی بر خوان احسان می وفا	مهمان صاحب دولتیم که دولتش پاینده باد
بر خوان شیران یک شبی حمدونکا نشد	استیزه روباه منبی لوازیجا شیر از کجا

بیک بیک را آب افگن جمله تر و خشک را — اندر آتش امتحان کن چوب را یا عود را

سوی شورستان روان کن شاخ آب زندگی — چون گل و سوسن گلستان خار خم فرسوده را

بلبلان را مست گردان بلبلان را شیرگیر — تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را

باده پیما با دو پیمایان خود را آب ده — کوری آن حرص افزون [illegible] بیهوده را

می میاور زان بیاور که ازو هوش گرو — آنکه جوشش در رو جو آورد هر موجود را

هر زمان عیدی است ما را از تو خاصه در صبوح — کز کرم [illegible] باده مسعود را

شمس تبریزی برآ چون ماه مغرب مشرقی — همچو صبحی کو برآرد خنجر مسعود را

ای [illegible] تابستان ها — تا را چو تابستان [illegible] گرم تابستان ها

ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا — تا آب رحمت بر زند از قعر آتشدان ها

تا شیر گردد شورها تا قند گردد [illegible] — تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان ها

ای آفتاب جان و دل ناهید و مه [illegible] — آخر ببین کین آب و گل چون مست گردان جان ها

شد خارها گلشن‌ها از لطف رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افگند در ایمان ها

ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد — تا ره بری سوی ابد جان را ازین زندان ها

از روی خم [illegible] — [illegible] ای صبح نور افشان ها

تو هر کسی [illegible] — خاقان کجی بی بهره را [illegible] سلطان ها

تو دیده [illegible] — تو گوش هوش آور که تا خوش بشنوی برهان ها

ولہ

آمد بهار خرم و آمد نگار ما

دیوان شمس

جنت سرای روی تو هم دوزخ است هجر — من سوختم ز [illegible] تو بی فرّ و انوار لقا

گفتند یار مکر کند تا کمر نگردی — این چشم نابینا شود چون بگذرد از [illegible]

گفتند اندر [illegible] عاشقت خواهند بدان [illegible] — گر پرده من بپیچد [illegible] گر غم خورم من ای [illegible]

[illegible] چشم من محروم خواهد ماند [illegible] — گو گوید او [illegible] لاله [illegible]

[illegible] جهان [illegible] باشد فدای یار خود — تاریکی دیو و ظلم تاریکی نور و ضیا

چون [illegible] خورد و خودیاری کرد از — ما را ز [illegible] آید که نا[illegible] فانی کنم از بهر لا

رو [illegible] همراه شد با بویزید اندر [illegible] — گفتمش [illegible] بارکن از فرحت خود ای [illegible]

[illegible] خر بنده [illegible] شمس [illegible] — یا رب [illegible] تا باشد [illegible] خدا

ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری
در شرق و غرب مشعلی ای نور جان اشنا

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را — خود راست بگو یوسف زرین کمری را

[illegible] ست چنین شهرشکری را — در [illegible] که شنیدست سهیل و قمری را

[illegible] عقل چنان و لشکری را — در عقل کشد روح چنان [illegible] گهری را

در [illegible] چشمه چنان لعل لبی را — رخ زرد ز دلدار [illegible] چنان سیمبری را

[illegible] چنین شو [illegible] خواب چو ابرو — کو راست کند چشم که کژ نگری را

[illegible] نبات است [illegible] عجب نیست — کز چشمه جان تازه کند او جگری را

[illegible] دولت وی آمد — نز بهر شوریدن جبر و قدری را

هرچند خست سستی و سستی مکن بگیر
این نیم کاره ماند و دل از کار شد
نام شتر چه بود بگو تو را
ما زاده قضا و قضا مادر همه
ما شیر او خوریم و همه در پیش ویم
طبل سفر دست قدم و ریش هیم
آنجاست شهرکان سار و اح کیشند
در شهر و دشت و بحر چه همراه آن هیم
کوه بود و بیابان چون قبیله او بود
در راه اگر چیل شود آن پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگ لاخ را
ما سایه وار در پی آن سروان شدیم
دل را رفیق ما کند آن کوست نیکبخت
مانند آب و رگل و ریحان روان شدیم
بی دست و پاست آن جگر گرم آبرن
بستان آب مخلد ایراکه دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذبها کشید

کار زد و بجه گوی سر راح و عتبار ما
کار او کند که هست خداوندگار ما
نام بخشش چه باشد و خود بس وما
چون کوه کان روان شده ایم زپس قفا
گز شرق و غرب تاز و گر جانب سما
در حفظ و در عنایت و در عصمت خدا
آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
پیش و پسش همه همره بود و سرو ولیا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان بمرده مختار الصلا
زیرا که چیست باشد و بحار و تیز پا
تا از زمین تشنه ما بره مد کبا
باشد روان بره کوه سرا کنیک بجوبها
طفلی نباید اطلبید دایه ... ب
پنهان و آشکار که با تو آید اقربا

ای رخوان لاله رو چهرهاشان رنگها — و دیبای محرمان از حیاشان تو بتا
ور نها حق بنگرید آن شاه شاهان کیقباد — پای همت را فزا بنهاد بر فرق اجا
از نوای عشق او بحر و زمین در جوش بود — وز هوای شوق او در دور دایم خود سما
مضطرب اینجا پدید آمد بهم زد چون نور او — گم کنار وجود عالم پرده را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید عدل — جمع اضداد از نفاذ امر او گشته روا
چون نقاب از رخ او باد صبا دور کرد — محو گشت آنجا جمال هر دو کون شد هبا
لیکن اندر هستی شان یکی دو گشته بود — محو محو اینجا پدید آید هر سه را
تا ... من ... ان جان ... — ذره باشد در هوایش ز حیات در نها
من خجل گشتم ز رخش آن زبان تا لا جرم — هر دمی از خویش می بیرم از جور جفا
گفتم است ... ته من رو ... — گفت بس ... است ...

و له

... خواجه شوق ... ابرا ربا — عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
... گوش ... وان راه — عشق گوید ... اه و رفته ام من بارها
عشق بازان ... انکار — عشق دیده زان سو ... ازارها
... اصلاح ... ... جان خوب — ترک منبرها بکرده پیشه بردارها
عاشقان ... را ... — عاقلان تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا سنه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید هست در نوبا آن خارها

گفت چگونه ازین عارضهٔ گران بگو	گر تنگی دل شده است این سبکی سر ترا
گفت و گذشت از برم لیک ز لطف آن یخن	صحت یافت این دلم از همه علت و عنا
لطف چه سلام و این حسن چو پس سید سوی من	دور شد از برم قمر محو شد از دلم جفا

وله

تا لب شب ای عارض شیرین لقا	آن ماهی آن ماهی آن ما
تا لب شب امروز مارا عشرتست	الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان در بر سماع	مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکران گلریز کن	مرحبا ای کان شکر مرحبا
همره انبود و وفا الا تو عمر	با وفائی با وفائی با وفا
بس قریبی بس عجیبی بس بعید	از کجائی از کجائی از کجا
یا که بیا شی و هم از تو کیست	یا خدائی یا خدائی یا خدا
با همه بیگانه و با غمش	آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فگنده در فلک	ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هیچ پیدائی پشکن	قلبها و قلبها و قلبها
آخر ای جان اول هر چیز را	مبدء تو منشاء تو مبتدا
باز آری آخر هر چیز را	مرجع تو مقصدی و منتها
یوسفا در چاه تو شاهی و لیک	بی سریری بی کلاهی بی نوا

از آن چشم ... [illegible]	عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	خورشید درفشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد ... [illegible]	عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	کیوان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا
درویش ... [illegible]	هم کاسهٔ خاقان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	بانگ سگ در افغان شد تا باد چنین بادا
... آن همه بدبختی	تنگ موسی عمران شد تا باد چنین بادا
زان گرگ ... [illegible]	تنگ یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
... چون زرقا	تنگ عیسی کوران شد تا باد چنین بادا
[illegible]	ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
[illegible]	عقرب و شکل افشان شد تا باد چنین بادا
... شد معمور ... شد	آن وقت و همه آن شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی
رشک خراسان شد تا باد چنین بادا

[illegible] ... شوی باما	ورزانکه نه مطرب گوینده شوی باما
ورزانکه ... عشق شوی ...	ورزانکه شه و میری ... بنده شوی باما

وله

ساقی ... [illegible]

11

وله

دیدم قدحی غیبی کز دیده نهان آمد	پنهان نتوان کردن مستی خرابی را
ای عشق طرب پیشه نه گفته اندیشه	بردار حجاب از روی دلدار حجابی را
تا دور شود غمها از جان و فرح با هم	بشکن طلب ای مه رو سغراق شرابی را
گر تو نخواهی تا جلوه شود گلشن	از مهر چه بگشادی دکان کتابی را
یا ما چو لب سبزی و بس جو روان کردی	در آب فگن زود ترابط زاده آبی را
مائیم چو کشت ای جان تشنه در میدان	ای خشک مجان جویان باران سحابی را
هر روز رفیقی تو گو یک از این سو شو	لاحول بزن بر سر آن دیو عرابی را
ای فتنه هر نوحی کیسه بر هر جودی	دزدیده رباب از کف بو بکر ربابی را
امروز همی باید که مست و خرف سازی	این جان محدث را دین قلب ظلابی را
ای آب حیات ما شو فاش چو باد از نی	زان خفته رسد بیچه مر منکر آبی را
ای جاه و جلالت خوش خامش کن و هم درکش	آگاه مکن از سر غافل خوابی را

وله

ای ترک جان بنده او بنده شکرخنده او	عقل و خرد خیره او دل سپر افگنده او
چیست مرا و سر ما ساغر مرد افگن او	چیست نصیب دل ما دولت پاینده او
طلب تو هر فایق بنگر سحر خالق	… [illegible]
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو	همه رخت دل ما … [illegible]
ز شعاع مه تابان ز رخ طره پیچان	دل من شده سیاه آن … [illegible]

ولہ

زهی شوق و زهی عشق که ما راست خدایا	زهی صدر و زهی بدر که زیباست خدایا
زهی صورت بی صورت بیچون معظم	چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
چه زمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید	چه پنهان و چه پیدا و چه پیداست خدایا
فنا دیم فنا دیم ز انسان که بمیریم	خدائیم خدائیم چه غوغاست خدایا
زهی او و زهی ما و زهی باده حمرا	که مرجان و جهان را چه بهاراست خدایا
فرو تاخت و دریاخت شهنشاه سواران	زهی کر و زهی غیور که برجاست خدایا
چه نقش است چه رنگ است چه پیچ صفحه و سیما	غریب است و عجیب است ز بالاست خدایا
خمش باش و خمش باش که تا فاش نگردد	که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

ولہ

زهی باغ زهی باغ که بشگفت ز بالا	زهی لطف و زهی فضل تبارک و تعالی
زهی فر و زهی نور زهی شور و زهی شور	زهی دولت منصور زهی پشت تولا
زهی ملک و زهی مال و زهی پیر جوانا	زهی حال و زهی حال برافلاک تجلا
چه جان سلسله ای بدراند بحر جنونی	چه ذوالنون و چه نوری و چه آشفته لیلا
علمهای الهی ز پس کوه برآمد	چه سلطان و چه قارون و چه والی و چه والا
چه پیش آمد جانرا که برانداخت جهانرا	بزن گردن آنرا که نگوید که تعالی
چه بواسطه غفار پیداست جهانرا	چه ناموس و چه قانون و چه غفلان و چه سهلا
گر افلاک ببینی و اگر کوه زمینی	چو آن حال ببینی تو بگو جل جلالا

ساقی تو شراب لامکان را	آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزود نشئه صولت	سرمست روانه کن روان را
یکبار دگر چه کردی ای جان	ساقی کردی تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ	بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده راغبان مجرا	حسرت ده طالبان نان را
نان معمارست سجن تن را	می بارانست باغ جان را
بند این سر سفرهٔ زمین را	بگشا سر جمله آسمان را
بربند دو چشم عیب‌بین را	بگشای دو چشم غیب‌دان را

وله

دیدیم زدور شمس دین را	شاه تبریز و فخر دین را
آن چشم چراغ آسمان را	وان زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنانکه بهتر از این	هرجا که بدید اینچنین را
گفتا که گدا اشتم تیزاری	گفتمش که بندهٔ کمین را
گفتا که غایتش براری	گفتمش که چاکر کهین را
ای گفتن بود ناگمانی	که عیب گشاده او نگین را
آتش دوزد و بهشت بندد	وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل سیهی لاله مست	سرمست بکرد یاسمین را

وله

یکست

چه داغم چه گویم که این داستان | ... از خشم دم زدن ما

چگونه زنم دم که از ... | ... ترست این پریشان ما

کیست که بنماید م راه خرابات را | تا بدهم عزّ او حاصل طاعات را

لذت ساقی و ذوق خرابات عشق | چاشنی از دل ببرد تقوی طامات را

کاش بهشتی شدی عارتِ جنّ ابدت | تا بگرو کردمی وجه خرابات را

تقوی و دین البته پاک آیت نجات | تقوی را چه رسم را دین چه عادات را

هیچ حقیقت نگر در شرفِ این ثبت | از دلِ خود دور کن نقش خیالات را

کاش چو خضر ایکی در رستمی تا کنون | من زدم آبی بصدق خاک درِ لات را

خاک سگان درت تحفه بچشم فرست | تا ببرم زین خاک بهر مباهات را

وله

کنارے ندارد و بیابانِ ما | قرارے ندارد دل و جانِ ما

جهان در جهان نقش هوش گرفت | که در ما هست از این نقشها آنِ ما

چه پرده نه بینی پدید هر سرے | که غلطان شود گوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما | که او داند از سرّ پنهان ما

چه بودے که یک گوش پیدا شدے | شنیدے زبانهای مرغانِ ما

چه بودے که یک چشم پیدا شدے | که دیدے درختان بستانِ ما

چه بودے که یک شانۂ در جهان | کشیدے روایح ز ریحان ما

چه بودے که یک مرغ گشتے پدید | ببرد طوق سرِ سلیمانِ ما

چه بودے که موجے پدید آمدے | گهر بار از آن بحرِ عمانِ ما

از کف تو آب بی نیکار زمین   بر کشد از دود معلق سما
لقمهٔ نانی مدد جان کند   باد نفس را دهد اصلا البقا
پیش چنین کارکنان جان بده   فقر بجان باشد و جود و سخا
جان چه از علت او را دهی   جان لبستانی خوش سبب انتها
بس کنم این گفتن و باشم نصیب   مستمع ناطقهٔ جان فزا
تا که صلاح حق و دین گویدم   وقت نیامد که بگوی صلا

ولہ

داد دهی ساغر و پیمانه را   سایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را   پیش کشی آن بت دردانه را
تیغ بر آور بله ای آفتاب   نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف تو ئی مسکن سیمرغ را   شمع تو ئی جان چه پروانه را
چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف   نقل کن این قصهٔ افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش   این خرد کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را   پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را که نتابید او   پیست کشد صد دل فرزانه را
از نگه امروز چه خوش می‌شود   آن ستم فتنهٔ فتانه را
بشکند این عهد تو صد عهد را   مست کند لطف تو بیگانه را

ولہ

که سبحان الذی اسری

مست بچه کرده‌ام [illegible] | کز [illegible] باز رهان رستا
گفت [illegible] تو [illegible] | کز [illegible] نشاید دعا
زانکه کلیدش چو گم شد کلید | واشدن عقل نیابی عطا
قامتش کردم [illegible] | قامت چون سرو علم زد خطا

ولہ

بلبل سرمست برای خدا | مجلس گل بین و [illegible]
بین بغنیمت شمر این چند روز | زانکه ندارد گل رعنا وفا
این دم تو قوت عروسان باغ | فصل بهار است بزن الصلا
جان من و جان تو پیش از این | سابقه بدکه شد ند آشنا
الفت امروز از آن سابقست | گرچه فراموش شد آشنا ترا
مهربنی از من و من هم ز تو | گرچه شویم از سر و از تن جدا
صورت گرگی که بید [illegible] | چون [illegible] لباس [illegible]
از عرش چونکه نهان شد ز چشم | صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو [illegible] شود این صورتش | چون نشناسی تو بدین چشمها
چونکه بدانیم درین شهر او | آنکه چنین بو قلمونیم ما
یارب بنماش چنانکه وی است | از حق درخواست چنین مصطفی
خیز و ترجیع بگو با قیش | نغز نشانش کن و خطی کشا

عدم را کرده [illegible] که سبحان الذی اسری
برآرنده [illegible] که سبحان الذی اسری
براقش [illegible] که سبحان الذی اسری
بشوید پای [illegible] که سبحان الذی اسری
چه پیدا ستی [illegible] که سبحان الذی اسری

ولہ

شب قدر ست وصل تو کزو یابند دولتها — مهر بدر ست روی تو که بشگافند ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو بینند — و یا دریای غفرانی کزو شویند زلتها
ز نور لوح محفوظی که درس علم ازو گیرند — و یا گنجینهٔ دولت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که در طوفان یکی افلاک — و یا تو رق منشوری کزو خواهند حجتها
مگر خورشید زیبائی که از نور و ضیای تو — ابصار او بصیرتها در افتاده بحیرتها
و یا بر حبیب ربانی که اهل علم و صدق از تو — همی یابند در عالم سعادتها و دولتها
و یا تو صنع بیچونی کز ینها جمله بیرونی — که در روی سر گون آمد تا ملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشابهتها بیچونی — بر آثار لطافت تو هویدا گشت نعمتها
عجائب یوسفی چون مه که عکس اوست اندر چه — در وا افتاده یعقوبان حسب عالم محنتها
چو زلف خود رسن سازی ز خمها شان برانداز — کسی شان در بر رحمت ربانی شان رحمتها
چو از حسرت گذر یابید صفات الگاه در یابید — خمش کز بیش شکسته شد عبادتها و غیرتها

ولہ

از این اقبالگاه خوش مشو کید دولا تمنا — دمی محو نوش و مستی کن چو گر ساعت شکیبها
بباطن بیچو عقل کل بظاهر بیچو سبز و گل — دمی الهام امر قل سکی تشریف اعطینا
تو صوتهای روحانی لیلی یی پنهانی — ز ترجم و رمز ربانی ز سر و رمزها و اخفا
ملاحتهای بر چهره از ینج ریاست یا قطره — بقطره سیر گشته کسی کش هست استسقا
دلا زین تنگ زندانها سے وادی مپید تنها — مگر خوابست پای تو تو چیزی کش اری یا
چه روز یاست پنهانی خدا این تنها بیچونی — چه تا آنچه اندر جان بیرون از ... تنها

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا ...
چو جانش مستقل باشد کشا کشها سے بالا را

ولہ

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
از آن شاه نغمه چو زبان سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای ایشان گفت
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس ببخشش آورد و ادا [illegible]
[illegible] جام آورد مستان را
صبای صبح دمید از لاله کوی [illegible]
چو جلت کرد در گو [illegible] ابر نیسانی
درود باغ جم دلها سپیده سلام آورد مستان را
کریم ما سوز [illegible] و عود [illegible]
ز ساقی [illegible] جام آورد مستان را
که مردم را بیار آورد و دلها را [illegible]
ببین [illegible] نظام آورد مستان را
[illegible] زبان گشت [illegible]

فرو خوان بیت ساعد را ز مهر خوف کنعان را		رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
به پیشش جان چکار آید بگیر از مهر قربان را		چو آمد جان جان جان نشاید برد آن جان را
بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را		بدم بی عشق گمراهی درآمد عشق ناگاهی
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را		اگر چه کی و تاجیکی تو با این شاه نزدیکی
سلیمان تخت آمد بر اعزال شیطان را		بلا بوسید بخت آمد که اقبال رخت آمد
نمیدانی ز هدهد چون رسد قصه سلیمان را		بسجده اندام چون جستی چرا بیباک و بی مستی
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را		بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجات
مگر شاهیش بفرماید که گرد آورد پریشان را		سخن با دست ای بنده کند دل را پراگنده
فرستد نعمه رحمت کند نشو احسان را		خمش کن ای زبان تا دل بگوید با خداوند

ولہ

چنین سرفه که تو داری دوا کن چشم اعمی را		ایا نور رخ موسی مکن عمیا صفورا را
گهی سر رکن بام تو گهی بگذاشته صحرا را		منم ای عشق رام تو [illegible] صید دام تو
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را		چه داند مرغ آواره فریب دام بیچاره
سبب خواهم که وا پرسم ندارم زهره و یارا		چو پیشم بود حیرانم چو چشم بود حیرانم
تو صیادی و ما صیدت چگونه صید بی پا را		گریبان گیر و انجا کس هر آنکس را که میماند
نه آنم من نه اینم من که گم کردم سر و پا را		اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فائق بد
نگو گوشم که من قفلم شه بیمثل و همتا را		نه آنم که زان آبم بسوزد دوست و خرگاهم

دیوان شمس تبریز

[illegible] لطف [illegible] آورد مستان را
خمش کن [illegible]

ولہ

[illegible] عصا سازی [illegible] موسی را
بیا ای موسی [illegible]
نقد جان [illegible] جان [illegible]
[illegible] بهار جان [illegible]
[illegible]
[illegible] رسانان [illegible]

[illegible]

زبر شاخی یکی مرغی نگوید نشبت ما		که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد روزی را
که خواهد زادن آن مادر که خواهد داد آن سر		که در ماند بشور و شر که یابد مال و بشری را
مگر گل فهم این ارد که سرخ و زرد میگردد		که برگ شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله		بزد بر چرخ زالعبد و بسوزانید تقوی را
به پیش معنی اول بیت آن هفت مثنوی را		ز شیرین چنین شوری که سوزد نور شوری را
	ولہ	
چه مردان عتابم خیز یارا		بده آن جام مالامال صهبا
بپرخیزم زانچه هر دم می برخیزد		که پیشیم حیلهٔ جا تهاست یکتا
اگر چه پوستین پا سکونه		بپوشیدست این اجسام برما
من اندر پوستین شان بشیناسم		خبر میدارم از پنهان و پیدا
ازان تبدیل بیزاریم دائم		چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکی جانیم ازان ابدان مفرق		شرابی کرده در صد جام مارا
یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو		یکی شکل و یکی فعل و قولا
برین تقریر بیزاست ناطق		برین تقدیر حجتهاست پیدا
خمش باشم نگویم چون تو گفتی		که تو بر توست لیکن خوش تماشا
	ولہ	
بسوزانیم سودای جنون را		در آشامیم هر دم موج خون را

چنین سکر را چنین پیر چون را
چه خواهی سیل این آب بیمون را
چه جوئی سبزهٔ این بام بون را

ولہ

بیا ای جان نو داده جهان را
ببر از کار عقل کاردان را

[illegible]

نشان خود اوست میگوید نشان را

تو آن مردی که خود بر تر نشست هست / همی ترسد ز خر این را و آن را
خمش کن کو نمیخواهد ز غیرت / که در دریا در آرد همگنان را

وله

ای بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را / داد ز لطف چاشنی جان ستم کشیده را
فهم فزود هوش را حلقه نمود گوش را / جوش نمود نوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خفته تو از شکار من / من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
بین که چه داد میکند بین که چه شاد میکند / یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من کیان خود / بر کتفم نهاد شد خلعت نو رسیده را
عاجز و بیکسیم من بین اشک چو اطلسیم بین / در کتفم کشیده بین تو نبی زرکشیده را
هر که بود درین طلب نادره ایست بوالعجب / صد طرب ست درین طرب جان ز خود رمیده را
چاشنی جنون او خوشتر با فسون او / چونکه نهفته لب گزد چشمه غم گزیده را
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود / ور دهد از نثار خود دست نثار دیده را
کحل نظر در و نهد دست کرم بر و نهد / سینه بسوزد از حسد آن یلک خمیده را
جام مئ الست خود خود بدهد بمست خود / طبل زند بدست خود باز دل پریده را
بهر خدا ای خمش اهل قنوت ایکشر / چونکه قصیده میرسد کوته کن قصیده را
چونکه نیا ای سحر هم نیست بلطف همه / در بگشا و کم نما کاکش نو رسیده را

وله

[illegible]

وله

[illegible]

مهرت کسوف دارد با هیبت خسوفی دارد
جز وصل اصل جانها اصلی ندارد صلا

خورشید و ماه و کوکب پرسیده قول ارند
تو مرد اهل حبستی کو چون خلیل شان را

ای عشق با تو هستم و زیاده تو مستم
و ز تو بلند گستیم یعنی ولی تدلا

گویند جمله یاران باطل شدند و عرفند
باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا

آب حیات از حق و آن کو گریخت در وی
هم عقل شد غلامش هم نقش گشته مولا

ای خنده‌های خلقان قیست دم بریده
جز خنده‌ای که باشد در حالت نور اعلا

نشنیده که احمد در وقت کوچ و رحلت
از نفس و روح [illegible] اعلا

وله

چمنی که تا قیامت گل او نثار بادا
ملکی که پیر جانش دو جهان نثار بادا

زنگاه میر خوبان لشکار میخرامد
که به تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا

بد چشم من ز چشمش چه بیا بهاست هردم
که دو چشم از سیامش همه چشم چها بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود غیبت
که برو که رو نگارت همه تیر یار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری
که بخون ما ست تشنه که خدا اش یار بادا

تن ما بماه ماند که ز قرب میگدازد
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

چه عروسیست جانرا که جهان عکس نوش
چو دو دست [illegible] [illegible] بادا

بفدای تن تو منکر که بیوسد و بریزد
بفدای عیان نگر تو خوش پدیدار بادا

تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که بر غم این و آن خوش ابد بهار بادا

[illegible]

اے عقل لطف اگر برو امشب مرو ازینجا
در عشق شمس دین ... امشب مرو ازینجا
از ناز گشت ... امشب مرو ازینجا
[illegible] عاشقان را امشب مرو ازینجا
فرق است از جهان را ... دیده تو جان را
بهشت چنین برابر امشب مرو ازینجا
... برادر ما صد تنم دیگر

ولہ

اے ساقیان مشفق سودا فزود سودا
این زرد چهرگان را ... سودا
اندر سواد شبها از نور روے ...
این چهره ... مارا ...
این ... خاک تن را ...
... [illegible]

زان کاسهاے طبیب یا کاسۂ بلوث	پیش مگس چه قسمت قسمت میهمان را
آنکس که او بود کس زانخوان چشیده باشد	گه ے گز زبان آگه ے هز دلیان را
کردم خمش چه جستم مشغول نان و کاسه	گویم چه در کشم خوش رطل ے گران را

ولہ

یا آنکه میر ساقی آن باده کفا را	بے تو نمیگوارد آن جام باده مارا
مطرب قدح رها کن زین درد نالہا کن	جانان یکے بها کن آن حسن بے بها را
آن زلف سلسلت را وان شکر و گلت را	وان شاه بابلت را وان کان سحرها را
باز آے بار دیگر تا کار ما شود زر	از سر بگیر از سر آن عادت و وفا را
و لیو جفا سرشته از لطف تو فرشته	طغرا اے تو نوشته مر ملکت صفا را
از نورت اے گزیده اے بر فلک رسیده	من دیده ام بدیده انوار مصطفا را
چون بسته گشت راهے آمد چنین پناهے	شد کوه مثل کاهے از شوق کهربا را

از شمس دین چو مهتر زیر یستی آگه
بشنو دعا و آنگه آمین کن این دعا را

اے آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا	ماه ترا زمین جا امشب مرو ازین جا
یکدم نشسته باشی اے خواجه خواشی	صد حیله بر تراشی امشب مرو ازینجا
مارا تو رو چو مه کن بر تخت بخت شه کن	حجاب را ره کن امشب مرو ازینجا
عیسی که پیش آمد بر جاے خویش آمد	زامید پیش آمد امشب مرو ازینجا

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

میان هر دو ابرو چون گره زند از خشم — گره گره شود از غم دل نگار چرا
زهی تعلق جان با گشاده خندهٔ او — یکی دوشش که نه بینم شوم فگار چرا
جهان سیه شود آندم که روی گرد نهد — نه مهر ماند و نه ماه و نور و نار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید — چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم — و گرنه خوبی مخلوق بی کنار چرا
برون پرده صورت چرا نیامد نور — پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا
خموش گشتم و مقصود در بیان نامد — ستاره(؟) … حاصل آن یار پیشکار چرا

ولہ

برفت یار من و یادگار ماند مرا — ز … چشم پرآب و وا اسفا
دو دیده باشد دریا چو در بسیت(؟) مقیم — فرات و دجله و آب حیات جان افزا
چرا رحم نکند زرگری چو متصل است — بگنج مجید(؟) و آن جمال و حسن و بها
چراست وا اسفا گوی ز آنکه یعقوبست — ز یوسف خوش مه روی مانده است جدا
زیار اگر ببود با ستاره یار شود — رسد چو میزندش هر وقت طال لقا
جسیم را ز چرا آگاه جان برون کرد است — کجاست زهره و یار آگه که گوییش که چرا
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی — گواه گفت بلی هست بیشمار بلا
بلا درست و بلا در تر آکند ز کیب(؟) — خصوص تربیتی(؟) که هست از آن دریا
منم کبوتر بام ای او کرم راند — کجا پرم نه پرم چونکه گرد بام مرا

[illegible]

تو از کجا و غم بام و نردبان ز کجا
تو از کجا و غم مزراب خانه [illegible]
[illegible]

کجاست بحر حقایق عصای موسی تو	که قطعه قطعه جدا کرده است دریا را
شد اژدهای دهان بخورد جادو را	ده و دو چشمه روان کرده است خارا را
چنان ببند حقیقت که ذره را بینی	میان روزنه بینی تو شمس کبرا را
ترا طپیدن زورق نشان دهد از موج	چنانکه جنبش مردم درون اعمارا
بخوانده ختم الله خدای مهر نهاد	همو گشاید بند و دهد عطایا را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی	دو چشم باز کنی کم کنی تماشا را
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست	ریاضتی کن و بگذار اصل غوغا را
عجب ترانکه خلایق مثال پروانه	همی پرند و نه بینند شمع دلها را
چه غم کرده ای چشم بد که نیت کرد	بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست جسم بصر سوزن این تن جانرا	سزاست مشی علی الراس این تقاضا را

ولـه

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا	من از کجا غم یاران ناودان ز کجا
حبه العالم احسنی خویش و آزرم	دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چه خبر ندارم و خر بنده نیستم جانا	من از کجا و فسادات بدگمان ز کجا
هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان	من از کجا غم نادان کودنان ز کجا
هزار منزل از بالای آسمان آمد	تو از کجا و هیاهوی هرشبان ز کجا
تو مرغ تیز پری هم با آسمان بپر	تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

ولـه

[illegible]

هزار گونه جنون از چه کردان مجنون

گهی قبا بدرید و گهی کوه و دوید

چو عنکبوت چنان صید کرد

چو عشق چهرهٔ لیلی همی

شنیده‌ای تو احادیث ورقه و گلشه

تو را بسی گرد گشتی تا زآب

طریق عشق همه مستی

میان حلقهٔ عشاق چو

چنین که حلقه بگوش

بیا بگیر

بگوش جان

چو انعام یک

خموش کردم ایجاب

هزار رشید برآورد آن گزین رشیدا

گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

ببین چه صید کند دام ربی الاعلی

چگونه باشد اسیر بعیسه و لیلا

بخوانده‌ای تو احادیث وامق و عذرا

هزار غوطه ترا زخود نیست در دریا

سیل است

اگر تو حلقه بگوش نگینی

چنانکه حلقه بگوش است

چو لطف اوکه دست

علم زنان چو دلیران میان صحرا

هزار غلغله در جوشن

شفیع عشق

رسیده از عنایت

آن حریفان حق و آن ساقیان جام [illegible] / در لطافت مثل آب و در صفا چون آفتاب

همرهان آب حیوان همرهان جان و دل / ساکنان [illegible] گیتی [illegible] خراب

آب یار نور آمده صفا و روشنی / [illegible]

کاش آبی بیش [illegible] / نور دیده [illegible] در حال [illegible]

غرق [illegible] / [illegible]

آن شفاعت که شفیعی [illegible] / تو چو دیوار و شفیعت آب [illegible] آفتاب

چون شفیعت [illegible] کامل [illegible] / [illegible] آب

وله

آه از این [illegible] که [illegible] آفتاب / از درون [illegible] ماهتاب [illegible] آفتاب

خلق [illegible] / دام [illegible] ضمیر [illegible] خطاب

[illegible] / تا نمانی [illegible] گل [illegible] خواب

چون [illegible] / [illegible]

تو سوال حاجت [illegible] / [illegible] حاجت [illegible] سوال [illegible]

او ز نازش سر کشیده [illegible] / تو خجلت سر فکنده [illegible] آب

از خزان [illegible] باغ دل [illegible] / عدل سلطان بهار آمد [illegible] فتح باب

برگها چون نامه‌ها [illegible] نوشته خط سبز / شرح آن خطها بخوان از خنده ام الکتاب

تا نیاموزند چون [illegible] / تا شود اندر درونت [illegible] خواب

ولہ

شاه در شهر ست بهر جعد من | گر گذارم شهر در هیچ خراب
گر خری دیوانهٔ یک دم گاو | بر سرش چندان نه ...
البشروا یا قوم هذا فتح باب | قد نجزتم من شباب الاغتراب
تعال لا تاسوا علی ما فاتکم | اذ بدا برق حسروق للسحاب
ذا امتاخ یا انیجوا انو مسکم | ذا النعیم لیس تحصیه الحساب
اینت فی عین الهوی القا الوف | اینت فی ضمر الدلا ... الکتاب
قد تمتنا فاقصوا امر الممتوت | یا کرام الله ... بالصواب

ولہ

در هوایت بیقرارم روز و شب | سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم | روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان | جان و دل را میسپارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد | گاه تا بم گاه ... روز و شب
میرسد از خمهات بر جان من | تا بگردون زیر و زارم روز و شب
ساقیا کردی بشر را چل صباح | زان خمیر اندر خمارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست تست | در میان آن قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارت بیخبر | همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بدیدم نیستم موقوف عید | من ز ماهت عید دارم روز و شب

شمس تبریز جام عشق از تست
فخذ القلب فاشراب کباب

مرد خدا مست بود بی شراب	مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله حیران بود	مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز آتش و باد	مرد خدا نیست ز خاک و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق	مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قیمت طاعت بود	مرد خدا طالب و رهین ثواب
مرد خدا انس [illegible] هست و شکر	مرد خدا از نسو بیج و عتاب
مرد خدا بحر بود بیکران	مرد خدا قطره بود بی سحاب
مرد خدا را [illegible] نجس	مرد خدا راست مه و آفتاب
مرد خدا گشت [illegible] عدم	مرد خدا را تو بجوی و بیاب

ولہ

[illegible] شب	گرد برآریم ز دریای شب
[illegible] خواب	آنکه بدید ست تماشای شب
[illegible] جان پاک	مشتغل و بند و مولای شب
[illegible] غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب
[illegible] چو یک سیاه	چون بخشیدی تو ز حلوای شب

ازین هفت آسمان ما نان بجو نجم
بجو ایم آب ما زین هفت دولاب

سبب اوست اسباب جهان را
چه باشد پیش او سفر اق اسباب

ز مستی در هزاران چه فتادی
همی پرّاندت عشقت بمشتاب

بر مستانش آید سر به یکدم
خلق گردد بر اندیشش مضراب

چه رونق دارد از تو مجلس جان
زهی شمع و چراغ جان اصحاب

بخندد باغ جان زان سرو مقبل
بجوشد جان چو باز آن شاخ عناب

فتوح اندر فتوح اندر فتوح ست
تو مفتاحی و حق مفتاح الابواب

ز الفاظ اندر عشق آتشین است
زمین و آسمان تو چو سیماب

خمش کن ختم کن و لیچو چو دیگ
که آن خوبی نمی گنجد بالقاب

وله

بله صدر بدر عالم نشین مخسب امشب
که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بود
تو بر آ بر آسمانها بگشا طریق مذهب

زنیت ملک بباید در سر سماک شاید
چو امیر خاص اقرب بدعا گشایدت لب

سوی بحر آ چو ماهی بصد دو آ چو شاهی
چو بگو بمیت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی
چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب

ز سلام کز سلامان بکشم ز کبر دامان
که شده ست از سلامت دل جان من مطیّب

ز کفش چنان شرابی ز دوش چنین خطابی
عجب ست گر نماید بجهان وصف موکب

رباب بلبل بیاز نست سوی شهبازان
تطبیل باز نماید بسوی شاه عزایب
تا رشتی گره مشکلات عشق قست
کن مشکلست نماید شیوه در خور ست جواب
یا که عشق حیوان کی گره و آب آمد
که تخم شهوت او گشت آنچه یاپوایاب
قران کجا و دم عشق عیسوی زکی
که این کشا دیدار شتی مفتح الابواب
که عشق نعمت جاانست وطوق کرمت
برای ملک جمال دیر کریم بیحجاب
بیانک او بهم لیلی بیمهم آیند
نوای ای بیاری رنعمه ارباب
زعشق کم کن با عامیان که پیشان را
وظیفه دعوت در جاآمد ثواب و عقاب

بی افتضای صوت نی صاف و نی مکدر
از رنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتشی تو جمله کو بهست مست جمله
ناصحی و نه آتی نه شادو نه معایب
تو سرفراز مردی کز سی دو بر سرش زن
از آتش دل خود بر خشک و ترش زن

ولهٔ

آواز داد اختر بس روشن است امشب
بر رو بیام بالا از بهر الصلا را
امشب شراب وصلست عام و خاص قائل
داد وار ما را آهن چو موم گردد
بگذار دست دل را تا پای وصل او بد
بر رحی چون ندیمت آن بخت بوسه بیدد
آن کو بعقل و فطنت ببست راه دل را
آن بیچ آهنینش چون تار عنکبوتست
خاموش کن که طالع الکن بود همیشه
گفتم باختر آری مه با نیست امشب
گل چید نیست امشب می خورد نیست امشب
از بهر آنکه ماهت بیرون نیست امشب
کاهن ربا ست وله دل آهنیست امشب
کان جان ترس دیده در دامنست امشب
کان زنگار دیده در معدنست امشب
پالان خر بره کو کو دنست امشب
دان درع جوشن او چون گرمنست امشب
بالا چه گفت داری کو الکنست امشب

ولهٔ

رباب شرب عشق است و مونس اصحاب
چنانکه ابر سقای گلستان و سرو و سمن
درآتشی بدمی شعلها برافروزد
که ابر را عرباب نام کرده اند [illegible]
رباب قوت ضمیر است [illegible]
بجز غبار چه خیزد چه وردمی سیراب

ولهٔ

ترا که عشق نداری ترا روا است بخسب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
تا آفتاب غم یار ذره ذره شد [illegible]

[illegible]

ولهٔ

[illegible]

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن — کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشان است
این خانهٔ عشق است و قناعت گه عشاق — سفراق خدایانه و یا بزم مکانه ست
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت — گر ملک زمین ست فسونست فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگشت شکوفه — واله شده مرغان که چه دام است چه دانه ست
این خواجهٔ چرخ ست نه زهره ست نه ماه است — وین خانهٔ عشق است که بی حد و کرانه ست
جان نقش تو چون آینه در دل بگرفته ست — در هر سر زلف تو فسون و رقم چشانه است
مستند همه خانه کسی را خبری نیست — از هر که در آید که فلانست و فلانست
مه هست بدر بر منشین خانه در آ زود — ای جان تو همین آی که جانان همانست
مستان خدا گر چه هزارند یکی اند — و آن مست هوا گرچه یکی است دو گانست
در بیشهٔ شیران شو و ز زخم میندیش — اندیشه و ترس اینهمه اشکال زنانست
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهر است — لیکن پس در وهم تو مانندهٔ فانست
در پردهٔ دل باش تو خاموش و حجاب — در کش تو زبان را که زبان تو زیانست

ولہ

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — رو ابر برو کش که بجز خصم قمر نیست
بگذر ز جز عشق که گر دور بپیچی — مانندهٔ این عشق ترا بام و پدر نیست
ای خشک درختی که درین باغ درست است — وی خواجه که در این ظل شجر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگ است — هر جان که سهر روز ازین عشق سفر نیست

ولہ

چون راه بر آمد بسر عنبر تذکیر — خود را ز پس پرده گفتار مدارید

ولہ

از اول امروز حریفان خرابات — مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات

امروز چه روزست بگو روز سعادت — وین قبلهٔ دل کیست بگو جان خرابات

هرگز دل عشاق بفرمان کسے نیست — کو مست و خرابست بفرمان خرابات

ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم — چون زنده شدیم از لب خندان خرابات

آنکو چو دل داد بتو حسن تو میگفت — رو خرقه گرو کن بر دربان خرابات

هر کس که بشمس الحق تبریز دهد جان
او کافر خویشست مسلمان خرابات

ای دل ببین اگر چه که رخسار نازکست — رخ بر رخش مدار که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی — گر سر دل بداند و اسرار نازکست

چون آرزو حد شد و زدیده سیر کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست

گر خود کسی ز [illegible] — ورنے توقت آسے که قهار نازکست

[illegible] — ابر خیال شاه وفادار نازکست

[illegible] گل سر خیال او — در وے افزمود که یکبار نازکست

گر آر [illegible] ادبی خود [illegible] — ستار غیب مبین تو که جبار نازکست

اندر فراق مفخر تبریز شمس دین — مسکر تو خوار کان شد و آزار نازکست

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازو — آن از شکار صنعت پنهانم آرزوست

خود کامی من گذشت ز هر آرزو ازو — زان کون بی مکان و بی بار کانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد — در قسم جسم صورت ایمانم آرزوست

من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست — زان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

ای مطرب لطیف تو باقی قصه را — زینسان همی نواز که زین سانم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز رو ز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست — وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

از پردهٔ عراق بعشاق تحفه بر — چون راست بوسلیک خوش الحانم آرزوست

آغاز کن نوای سرود ای مسیح لب — کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست

در خواب کرده زهاوی مرا کنون — بیدار کن ز نگاه ام کانم آرزوست

از پردهٔ حجاز و مخالف چو بگذری — صوت نخا لغا زه ستانم آرزوست

راه سرود را بنوا و نه ختم کن — زین صوت راه پردهٔ مستانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراگنده گوی شو — وی عشق نکته های پریشانم آرزوست

باد صبا که از قبل یار می رسد — بر سینه ام گذر که گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود — دیدار یار و صورت انسانم آرزوست

وله

وله

گر قاعده ست اینکه ملامت کشد عشق
ویرانی دو کون درین ره عمارتست
عیسی ز آسمانت همی گوید الصلا
تو همچو یا شو خبر از بابت نیستی
فریادگاه دیو در آنی که داد و داد
گفته ست مصطفی که ز زن مشورت مکن
چندان بنوش که بجانی گفت و گو
گر نظم و نثر گوئی چون آب عنصری

گر بی گوش عاشق هم نیز قاعده ست
ترک بوالعجبی در عشق فایده ست
دست در من بشو که بهنگام بازده
همراه دوست باش تا چاره ست
داد از خدای جو که از بیچارگی آمده ست
این نفس مانست اگر خیزد از هر سو
آخر تا عاشقی در عشق ... ست
آنجا که ... ست ... بیهوده ست

وله

ای مرده که در تو جان هیچ نیست
مانند خرافی و بر روی سر و تر
هرگز خزان بهار شود این مگو دگر
رو باد انگ گفت که پیش عاشقم
گرم ... سوزد و عاشق عشاق نیستی
این بیهوده جان که تراست سخت سخت
... سخن شو اندر بیان عشق
عاشق چه باشد ار تو یک ارم نیستی

رو رو که عشق زنده دلان مرده خو نیست
در تو ز سوز عشق یکی تار موی نیست
حاشا بهار هیچ خزان زشت رنگ نیست
گفتند کین بد بد بر و رای و بوی نیست
خرمت کجا شدست ترا هیچ رو نیست
بیگانه می بجوید و ... شست و شوی نیست
گر زو همه از عشق سر گفت و گوی نیست
عاشق چه کان گنج و ترا یک تسو نیست

[illegible]

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش دار اگرت گوشوار نیست
وز اسپ تن بگرد و سبکتر پیاده شو — پرت ره خداست که پایت بکار نیست
اندیشه‌ها بکن و دل ساده کن تمام — چون روی آینه که نقش و نگار نیست
آن سادگی ز نقش همه نقش اورست — آن سادگی ز روی کسی خوشتر است
چون روی آینه [illegible] — تا روی دل چه آرد کو را غبار نیست
[illegible] — گر زنگ صیقلی بجز اعتبار نیست
[illegible] این [illegible] — کاین از در آمد آن از دار نیست
[illegible] که اصل [illegible] — [illegible] دستیاری میر [illegible] نیست

ولہ

[illegible] معشوق [illegible] — [illegible] نیست
[illegible] جنت گرد آید [illegible] — [illegible] این [illegible] نیست
گر [illegible] شرق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
راست شو در راه مکر و غدر را یکسو بنه — زانکه این میدان باجولانگه غدار نیست
ساقیا عشق را خود خانقاه دیگر است — جان سرکش را در آنجا کاسه و دستار نیست
در یک دو زخ نشینم گر مقرب نیستم — زانکه ما را اشتهای جنت ابرار نیست

ولہ

یوسف مصری

[illegible]

در هجر تو صد ذوق و دلم مست تو بی‌حد
من بخش کردم چه بود که او با اصل خود جز عاق نیست
در تو گوئی آن دل و جان را مجز احوال نیست

و له

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
آن حیات با صفا و باده ما مست آمدست
گر بیابی مست برو بر بیار ای یار آرم رحمتش
گر بمیرم چو صبر ما را مست آمد ست
آن نفی القلب را بیچون خود بهم میکند

یوسف مصری فرو کن سر بصحرا اندگر	شهر پر آشوب بینی جمله بازار مست
گر بگویم ای برادر خیر مانی زین عجب	عرش و کرسی آسمانها جمله بازار مست
شمس تبریزی در آمد در دلم بر جستها	از شراب عشق حق بنگر در و دیوار مست
من خمش کردم چو در من گشت مستی آشکار	باد پیما چو گوید هر سخن بسیار مست

و له

جمع با سیب بحر لفان انکه چشمانش نیست	هر چه بینی گو بخسپید و الله از اصحاب نیست
هر گلستان را ببیند در بستان گم کند	هر که او گردان و نالان چو دولاب نیست
ای بجسته کام دل از جهان آب و گل	چون گلابی جوی از [illegible]
زاسمان دل بر آ با او شب ار [illegible]	تا بگوید [illegible] که امشب مهتاب نیست
بیخبر باد او ز آن بندهٔ از کون و مکان	گرد شمس تبریزی عشق [illegible]

شمس تبریزی [illegible] دل و جان رحمت است
لیک جان تشنه زان در آب حیوان سیر نیست

عشق اندر فضل علم و دفتر و اوراق نیست	هر چه گفت و گوی خلق است آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ و میوه در ابد	در [illegible] تکیه بر عرش و فرش و ساق نیست
عقل سر از فضل کردیم و هوا احد روحیم	کاندرین جلالت لایق این عقل اهل اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بت است	چون بمشتاق آمدی خود دستی مشتاق نیست
مرد بحری دائما بر تخته خوف و رجاست	چون ز تخته رست زان پس غیر استغراق نیست

و له

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه‌ای
وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره می‌کند
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
آن نفسی که با خودی همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جملهٔ نامرادیت از طلب مرادیست ... ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

جملهٔ حیرت تو از جملهٔ شک و تجربه ست ... تجربه چون گذاشتی لیل و نهار آیدت

قدوهٔ شمس دین را از طرفی که در رسد

از همه وارستگان ای همه دعا آیدت

دلبری و بیدلی اسرار ماست ... کار کار ماست چون او یار ماست

نوبت کهنه فروشان درگذشت ... نو فروشانیم و این بازار ماست

نوبهاری کو جهان را نو کند ... جان گلزار است اما خار ماست

عقل کو سلطان این اقلیم شد ... همچو دزد آویخته بر دار ماست

شیر گردون هم بزیر بار ماست ... گاو چرخ و زهره‌اش قربان ماست

آنکه او بقراط و جالینوس تست ... هر فنا و علت و بیمار ماست

هر چه اول زهر بد تریاق شد ... وانکه زو غم بد کنون غمخوار ماست

وانکه دعوی شیر کردی شیرگیر ... شیرگیر شیشهٔ گفتار ماست

ترک خویش ترک خویشان میکنم ... هر که خویش ما کنون اغیار ماست

خودپرستی نا مبارک حالتیست ... کاندرو ایمان ما انکار ماست

هر غزل کان بی من آید خوش بود ... این نوای خوش ز چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بخور ذو الجلال

در دو عالم مایهٔ اقرار ماست

انگشتری تو شست سلیمان را
بگذشت ... وا عجبان ...
ای ... سر کان ... پیچیده گشت ای تو
ما ... ما ... سر بند و خانه
... ما ... رستم ...
از ... ما را جگر تشنه
خاره ... آخر همه گل گشته
در ... گل ... همه بینید
... بین ... شورا
کف ... میدار ... سر با نگه
خاک ... با آمد گل مونس خار آمد

زهرا ... وارد از جنت
گر ... سوز و عز تو ... یکسانست
دیکان ... گان ... دل باید ... بیست
پرند ... انگ ... خزت
... قسمت
... ما ... جیب ... را ست
هم اول ... آخر ... ست
... گل ... باشد ...
ای یوسف ... عشق ...
با یک کف تو نبود ... قربت ... وصلت
از ... بیرون ... خواب ... وخو

ولہ

با ... مستم شوریده آن بند ست
سر مست کسی باشد کز بوی خوش ... بود
نز آتش ... باد و نز آب ونه از خاکم
من عیسی ... که چنین گذر کردم
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم

دیوانه کسی باشد کو ... دیو ... ست
عارف دل ما باشد کو بی عدد و چند ست
آن چیز شدم کلی ... بند ست
من موسی سرمستم با لطف ملک چند ست
من ... تو ... در خور زهرا ... ست

[illegible]

اگر گشته ز شاه عشق شه مات
چون بیشترک روی تو از خود
سلطان حقائق معانی
چون احیا ان مجو کرامات
ای ساحل بحر سیل ساعات

در خشم مباش در مکافات
نیستی تو ورای این سموات
وز نور عظیم چیستر و رایات
از بهر لقا ابناست آیات
چون غرقه نشد کجاست هیهات

تا مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام از ما

این ره که من آمدم ابد است
گفتم که مگر نهیست اسلات
یک لحظه زکوی دوست دوری
اندر همه دهر کوی یک الهست
صیحه بکجا رسد که سیمرغ
آواره ولا میا بدین سوی
خاموش کن و بیاب نبشین

تا باز شوم که کار خامست
در هر قدمی هزار دامست
در غرب بیعاشقان حرامست
والله که اشارتش تمامست
پابسته این شکوه دامست
آنجا بنشین که خوش مقامست
تو مستی و این کنار بامست

وله

بی نقش خیال دوست با ماست
آنجا که وصال دوستانست

ما را همه عمر خود تماشاست
والله که میان خانه صحراست

ولہ

[illegible]

گر چه چه عیبست ست تن ا — از سوز خدا نوید باماست
روز به زبان حال گوید — کم شو که همه خرید باماست
گر نفس کند جدل ازکار — گفتم غم خورشید باماست

وله

یوسف کنعانم دست چو ما چه گواست — هیچ کس زآفتاب خط و گواهان نخواست
سر بلندم ترا راست نشان سیدم — راست ترا ز قد سرو نیست نشانه راست
هست گواه قد سرعت و خوبی هنر — شعشعه اختران خط زکوة شماست
ای گل و گلزار آیتست گواه شما — یک که در چشم ماست کو که در مغز ماست
عقل کدا و صد نیست که خط و شو او — دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق که ابحر مست چیست نشان حرم — آنکه بجز دوست در نظر او فناست
عالم و دون شوق چیست نشانی او — آنکه در نقش پیش ان نگرش در قفاست
چونکه از تیغ گشته سیر بر آن دیگر — بوسه او از دعا غمزه او بر خطاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو — بر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو عناست
نو زکجا میرسد گفته کجا میرود — گر نه و آئی نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولیک — میرود و میرسد نو نو این از کجاست
چیست نی آنکه او هست جهان گر — نو شدن حالها رفتن آن گمهاست
خامش و دیگر مجو آنکه سخن پایش — اصل سخن گو مجو اصل سخن شاه ماست

ساغر می میشمرد چونکه گذشت از شمار	گفتم ای ساقیان ساغر پیشین کراست
از اثر روی شاه هر نفسی شوری	سرکشد از لامکان گوید کاین کراست
انجمن مرغابیان بر لب دریای عشق	حیله صیاد که دیدهٔ شاهین کراست
بین که به آفاق عشق هر نفسی میزند	تنگ در آمد وصال شوشهٔ شیرین کراست

صاحب جان شمس دین مفخر تبریز شوق
در صف جانها چو او ماه خوش آیین کراست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست	ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم	باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم	زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا	بر چه فرود آمدیم بار کنید این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای عشق	کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم	ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست	نفس چو آن بشکست نوبت وصل لقاست
نوبت لطف و عطاست نوبت جود و عطا	نوبت فضل و سخاست بحر صفا و صفاست
شکر لقا شد پدید سیل بدریا دوید	صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما	قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت	ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

خوابے بست شمش جیت راورا	چون خسه اکبر و فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب
چون خطا نیست کز صواب گریخت

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت	شافعی را در او روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را در او درایت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است	علم عشق را نهایت نیست
عاشقان تشنه اند بشکر آسید	صبر را از کسی شکایت نیست
هر کرا پیچ و ترش دیدی	نیست عاشق از آن ولایت نیست
مبتدی آنکه نیست آیت ره زهد	زانکه او واقف از نهایت نیست
نیست نیست از خودی زیرا	غیر از بحث روایت نیست
بنده ما چون بود که فنا باالله	لیک از این دانش و کفایت نیست

ولہ

صوفیان آمدند جیب دراست	دربدر کو بکو که باده کجاست
گوشش صوفی و نیست و چشمش جان	بادهٔ صوفیان ز جنب خداست
در فهم الکشا و صوفی گفت	الصلا هر کسیکه عاشق ماست
آنچنین باده چنین مستی	در همه مذهبے حلال شده است

ولہ

سر بهم من که سراسر خوش است — راه تو هم پا که سر تا خوش است
گرچه که تاریک بود مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوش است
در بن دریا تک آب تلخ — در طلب گوهر یکتا خوش است
تابش تسبیح فرشته ست روح — کین فلک نادره مینا خوش است
بلبل نالنده بگلشن بپیست — طوطی گوینده شکرخا خوش است
چونکه خدا از دل تو حرص برد — رو بدل آور دل یکتا خوش است
اندو که انداخت خدا رنج کاس — رو بتماشا که تماشا خوش است
گفت تماشای جهان عکس ماست — هم بر ما باش که بر ما خوش است
عکس در آینه اگرچه نکوست — لیک جهان صورت زیبا خوش است
زردی رو عکس گل احمر است — بگذر از این عکس که حمرا خوش است
نور خدا نیست که ذات را — رقص کنان بی سر و بی پا خوش است
رقص تو در نور خدا کن کز و — تحت ثری فوق ثریا خوش است
خود شدی باز چرو که بشو — صبر و وفا کن که جفا ناخوش است
بس کن و چون دیده ببین و مگو — دیده بجو دار که بینا خوش است

ولہ

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت — مشغله لقلق و در گرفت
غلغل مرغان چو بگردون رسید — کرکس زرین فلک بر گرفت

وله

باز رسیدیم ز میخانه مست | باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند | دست زنیت ای همه مستان دو دست
ماهی و دریا همه مستی کنند | چون که سر زلف تو شان شکل شست
زیر و زبر گشت خرابات ما | خنب نگون گشت و قرابه شکست
میر خرابات چو آن شیوه دید | بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد و جهان میگزید | هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست بهر سو فتاد | چند کف پای حریفان بخست
باده پرستان همه در عشرت اند | تن تن تن تن شنوای تن پرست

وله

خیز که امروز جهان آن ماست | جان جهان ساقی مهمان ماست
رستم دستان و سواران چو او | بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف | آنکه شهنشه یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان | از کرم امروز بفرمان ماست
کاسه ارزاق پیاپی شده | کیسه املاک خریدان ماست
ساقی رضوان که شه جنت است | مست رضا و دل سکران ماست
شور درافکنده و پنهان شده | کو نمک خمر و نمکدان ماست
جان جهان مفخر تبریزیان | شمس حق و دین شه سلطان ماست

[illegible]

ولہ

[illegible]

بتے موزون بہ تنہا نہ ہمیگفت	کہ ہی میزان موزونان کدامست
چہ قبلہ کردہ این گفت و گوا	طلب کن در سر خامشان کہ امست

ولہ

بیا کامروز ما را روز عیدست	بہر دم عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستے یکے امروز شادان	کہ روز خوش ہم از اول پدیدست
زمین و آسمان با پیشکش شد	نبات و شہد ما را نو مزیدست
چو شاہ ما دین عالم کہ دیدست	چو عید ما کسے عیدے ندیدست
محمد باز از معراج آمد	زبیماریم چرخ عیسی درسیدست
بسے بہجور افشان خراسان	کہ موجش بایزید بو سعیدست
ہر آن نقدے کہ اینجا نیست قلبست	مگر کز جام حق نبود پلیدست
فرح از حد گذشت ایدل خمش کن	کہ آن شادی دل این عقل رمیدست

ولہ

ز تلوین گہ گذشتی ایدل گہے راست	برون روی کہ خانہ خانہ ماست
چو با دلی گہے گرم و گہے سرد	ہر آنجا کہ نگر با و سر ماست
چو خاک تو کہ در تو سنگ و ریگست	بیا آنجا رو کہ آب لطف مولاست
تو خواہی کہ مرا مستور داری	ہمہ روز ہمیشہ در سوداست
امیر آب ہر جو حکم دارد	بجوے اندر نگنجد جان کہ دریاست

ولہ

[illegible]

که بیش چه عنقا بپرد در دره قاف ست هیهات
عجائب بین که ز بینش او کم پست ست هیهات
ز آن دان دست و پا چسب ست بتیره بزان
و اگر به که چیست را بست و اشتر ست هیهات
چه آن بهر چه پای را باست و بنشان
که زابجد هر پای است سر هیهات
خصوصا جان سر ما که عقل ست
همه نیست غالب است سر هیهات
از ان بالغ

[illegible]

بچه بازوی خوبت عشقبازی	حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و غرق وحدت تو	مدامست و مدامست و مدامست
همه در نقش و ملک و حضرت تو	تمامست و تمامست و تمامست
چو چشم خود بعالم غیر تو خود	کدامست و کدامست کدامست
جهان جز نیست سر بسر روپوش	لثامست و لثامست لثامست
بهر دم از زبان عشق پیدا	سلامست و سلامست سلامست
بهر اندر رو بانی زبانی	پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی باد پیش تخت ست	غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست کرکین	امامست و امامست و امامست
پس از وی اشتر شادی بپای	ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر	زمامست و زمامست و زمامست
ولیک از شیر مردم طفل جان را	فطامست و فطامست فطامست
عمش کردم ز غیرت بردبار نم	لگامست و لگامست و لگامست

ولہ

یکی کاندران ... هیهات	که عقل کل او مست ست هیهات
ببزان بالا بر و دل را که انجبا	سر نیزه زحل پست ست هیهات
بیان کو هست بخود اندرین بزم	زخویش و اقربا جست ست هیهات

ولہ

[illegible]

ولہ

زخمم ز تیر پیش و چون تیر پیچ باعثی
چه تحسین ز دلی گر چو کمان تمامت
اندر خانه تا کنون چند هزار منزل ست
شهر لشکر زد بست بر سر ره تمامت
کوے منی و میروی و ز چوگان حکم من
در پی تو همی روم گر چه هزار دوامت

ولہ

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملک و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم گواه دو چشمت زردی رخ علامت
گفتا گواه جرح ست تر دامنست چشمت
گفتم بفر لطفت عدل اند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آنجا گفتم همه کرامت
گفتا که از چه خالیست گفتم که خوف رهزن
گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجا امانست گفتم ز زهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجا خطرها گفتم بکوی عشقت
گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته های او را
از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت
بسیار پیش آن حب رفتم بنو و سوم
من حب الحبیب حلت به الندامت

ولہ

تو آتش از دم تو سامنی ز عشق [illegible]
[illegible] کرم تا تو اچه گو [illegible]
بیچه گفت بیچه و عده با ران زنظام بر [illegible]

ولہ

بہار کمان صفا [illegible] صفا مد بیت
دگر دبیت یا [illegible] جداجدا بیت
در بی چنین [illegible] آمیختی حرام بود
لعاشقان [illegible] قدم و قت مد بیت
بر بتکان ربیت ز آفتاب جام کنند
بر بتکان ره عشق را لقب مد بیت
شراب فاتحی و معشوق قسمت عاشق
بیا بیا بینیم بهاب [illegible] بیت
دبیر سی و نسل اگر عاشقی بیت
مراد [illegible] عشق [illegible] اگر گرفت
ربیس و [illegible] آفاق [illegible] بیت
لقاسه کرد دو جهان را بدان [illegible] بیت

ولہ

بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
کسی که عاشق نبی پیچی من باشد
عجب مدار گر آن کس که راه ما را دید
ببین قباولکسی را اگر بدی تروی
کسی که چهره او دیده است اهل الفان
درین چمن تو لیکن نه عفران بیان
خموش باش و مگو راز اگر خرد داری

مراد و چشم چو دادا ونشان هم که گیا
نزاده ست ز آدم نباد رشی حوا
چه آفتاب ز آتش رخ چنی بسر و پا
بیاید و بگفتی که او چه کار افزا
کسیکه قامت جانم بیافزاید حسد
که روی زرد و دل بدرد و داغ ان سیما
زما خرد و مطلب گر پیی ما اما

ز دست شیخ کونین شمس تبریزی
سنان عشق ورای عقول حلقه ربا

بیچه [illegible] مقدس و اسلام بر بیت
برو ز هجر چو [illegible] شب وصال چه برق
خدای خصم شما گر بیش آن خورشید
سیاه کاسه [illegible] بیا در طبخ ولها
نشان بیم نیمشا آتش از کجا است
ولیک مرکب [illegible] است با جهان ز نهاد
حیات یابید آنجا اگر چه مرده روی
مرا ز بنده چو عشقش ز پا چالاک شاد

لعاشقان قدم زمین پایم بر بیت
از بی و حال شوش بگیدام بیت
ز ماه و زهره و شمع و چراغ باید بیت
بسوی خوان کرم و نگاه که خام بیت
ز لعل تنگ شهنشاه خوش تحرام بیت
لکه خورشید بخواری کرم بجام بیت
حلال گردد آنجا اگر حرام بیت
مرا دو دست گرفته بدان غلام بیت

[illegible]

تا آسمان و زمین لطف از آن نسق فرمود		که آسمان و زمین قند آن مراعات
بهشت نیست بر نسبت تختگاه ملک		هزار ساله از آن سوی نفی و اثبات است
هزار گوهر کانی بجنب دلبر ماست		شتاب کن که ز تاخیر بس آفات است
حیاتهای حیات آفرین بود اینجا		از آنکه شاه حقایق نه شاه شهمات است
ز نردبان درون هر سحر معراج اند		بچرخ بانگ از حق چگونه آیات است
	ولە	
بخند بر همه عالم که جای خنده تراست		که بنده قمر ابروی است هر کو راست
فتد بپای تو دولت نهد بپای تو سر		که آدمی و پری چاکر تو بی سر و پاست
بزیر جامه مه از عشق سوی گلشن رفت		ترا ندید بگلشن دمی نشست و بخاست
برون رود ز گلشن چو آب سجده کنان		که چون ماه و سعادت همی او کجاست
چو اهل جمله ز قصه تو بشنیدند		ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت		بده ز شوق نشانها که این دو چه صفات
حیات شهر شکر دار چاشنی دارد		چو قند و شهد که اینجا هزار گنج رضاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی		بگو که چشمه خورشید را چه روی و قفاست
بلی که روی و قفا هست لیک روحانی		نزد اهل حقیقت در آن چه بیست و جفاست
	ولە	
ای مبارک ز تو صبوح و صباح		وز خطت فر از قلب و جناح

ولہ

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود — آب حیات از عشق تو در جوی جانان میرود

عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا — مرغ دلم بر منبرش چون ذکر مرغان میرود

بر ذکر ایشان جان من هم جان از خوش غندان هم — چون جان بخندد چون زتن باد لطف جانان میرود

هر مرغ جان چون فاختہ از عشق طوقی ساختہ — چون مرغ قفس برساختہ سوی سلیمان میرود

از نغمہ مسیحائی هر دم یکی روحانی — مست و خراب بیخودی تا عرش سبحان میرود

جان چیست خم خسروان در وی شراب کن فکان — زین رو سخن چون بیخودان درهم پریشان میرود

در گفتنم شوقی دگر در خوردنم ذوقی دگر — در رفتنم شوقی دگر باقی پریشان میرود

ما و ازین گوی ترا خود را چو چوگان ساختہ — در حلقہ چوگان تو هم خورشید غلطان میرود

از عشق هست ای ماہ برباد ار وگیرد او تو — هر کس کہ لنگ است سپا و لنگان سمیدان چون میرود

هر روز لیبی شتافتم نور ترا یافتہ — زیرا کہ نور پاک تو برتر ز کیوان میرود

چون نور بالا می پرد آنکس کہ دولت بخش — یارب چہ با تمکین رود یارب چہ خشان میرود

ولہ

کار [illegible] در جہان خدمت ساقی خود — ای ساقی افزون ده قدح تا وا رہم از نیک و بد

هر آدمی در جہان حق آورده پیشہ — در شیشہ خود پیشگی کرد سست ما را ناجز ده

هر روز [illegible] ما قصان بیشتر [illegible] — هر شب [illegible] ستال اختران [illegible]

کار [illegible] خواهی [illegible] — کاین [illegible] سر [illegible] آنجا کہ جا با ندخرد

آن شاه مشرق را بگو وان ماه مشرق را بگو | آن پیر مشفق را بگو یاران سلامت میکنند
ماه مواکب را بگو شاه کواکب را بگو | اسرار طالب را بگو یاران سلامت میکنند

با باد نوروزی بگو با باغ پیروزی بگو
با شمس تبریزی بگو یاران سلامت میکنند

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند | چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر | شیرین شهی کین تلخ را هر دم شکرآگین کند
دیوی بد چو رش کند ماتم بود سورش کند | وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند گلخن بود گلشن کند | خار از کف بیرون کشد وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش نماند افروختن | تا آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کنی استارگان چاره گری بیچارگان | بر بنده احسان او کند هم بنده را تحسین کند
گوید بگو یا ذالوفا فاغفرلنا ذنبی | چون بنده آید در دعا او از میان آمین کند
او را نشان آنست کو اندر دعا ذوقش دهد | خشم و دلش را این زمان حق پر ز چین کند
ذوق است کاندر نیک و بد در دست و پا قوت دهد | ستم بود گر ذوق را جفت تن مسکین کند
از ذوق مسکین هستی بی ذوق رستم بر تخی | گر ذوق نبود یار جان جان را بس غمگین کند

دل را فرستادم بگه کو سبز و اندر قصه ره
تا پیش اخوان الصفا اوصاف شمس الدین کند

ای تو وفا چیک او بر ذو الوفا عاشق شد | قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق شد

ای روز تو حسنی نگار شب قدری گر [illegible]

ما تو ز رخت توسوی کو مطلع الفجرت

شب ماه خرمن بیکه ای روز روشن بگاه شد

[illegible] گلستان از سنبل پر کاه شد

یوسف [illegible] در چاه شب [illegible]

ای شمس که تو آن زیبی که از روز و شب برتری

لا شرقی لا غربی تویی [illegible] سخن کوتاه شد

ولد

[illegible]

گر روی بپوشی آتش سوزان [illegible]

ما شب گریان دوران [illegible]

[illegible] روی رخ این رخ [illegible] شد

[illegible]

چون [illegible] شد

گویند اصل آدمی [illegible] خاکی [illegible] شود

[illegible] خاک [illegible]

[illegible]

گر روشنی و شب وی زهره حریف باشد

زیرا که در بیم زر تا پاسبان آگاه شد

وی کار و بار آن ولی کو سوی آن بخواه شد

کار آن [illegible] گرداب [illegible] شد

[illegible] شد

کی خاک گرد آن [illegible] شد

همیشه [illegible] دیگر کاه شد

[illegible] شد

ولد

[illegible] شد

ساقی [illegible] جام [illegible] پاسبان [illegible]

[illegible]

[illegible] شبهای [illegible]

[illegible] شود

[illegible] شود

[illegible]

[illegible]

خیریت ای خوش طالع [illegible] طلوع ماه شد

وی جان بی آرام [illegible] شد

عقلی که ره آموختی [illegible] گمراه شد

در هم فتاده [illegible] کان شاه در خرگاه شد

در سایه [illegible] برفت و شاه شد

چون روز روشن [illegible] آگاه شد

زیرا که بانگ [illegible] تشویش [illegible] شد

کار [illegible] شاه شد

[illegible]

ولد

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

والله که قطره نیز ازان جام بیخودیست | از فضل مست گشته باکرام میرود
آرام بخشد جانی ازان می که از نفس | صبر و قرار و توبه و آرام میرود
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد | خورشید وار جام کرم جام میرود
خاموش نام باده مگو پیش مردم خام | چون خاطرش باده بدنام میرود
تا با خود است راز نهان دارد از همه | چون مست شد چه چاره که خودکام میرود
تا با خود است از همه جدا و پس ترست | در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

ولہ

مستی سلامت میکند پنهان جانیت میکند | آنکو ولش ز ابروی جان هم علامت میکند
ای نیست کرده هست را بشکسته سلام ست | مستی که هر دو دست را پابند ... میکند
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان | حسرت میان عاشقان یک نیک ... میکند
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی | مه پاسبانی ... میکند
یک لحظه لب ترمی بر و یک لحظه لنگر ... | یک لحظه مستت میکند یک لحظه ... میکند
یک لحظه میخوانیت یک لحظه میگریانیت | یک لحظه ... میکند یک لحظه ... میکند
چون چهره در دست او که باده که مست ... | گر نیست با این چهره ... الله قیامت میکند
اینک ز مستی خوشی سلطانی و سلطانیش | با این خوشی و سرکشی ... عشق ... میکند
آن کوز خاک جان کند و دو دیده الوان کند | ... میکند
بستان ز شاه ساقیان مستم شو ... | گر نیم مستی ناقصی والله قیامت میکند

[illegible]

ولہ

[illegible]

مانندهٔ آن شب که بلشکرگه صلاتش		در غارت شکرلب ما را حشر افتاد
این چرخ چو با تیغ و سپر حمله آورید		بفکند سپر را و سبک بر سپر افتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت
گفتیم ازین نور سما آن نظر افتاد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد	وله	وان چرخ گردنده باشتاب در آمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب		در لرزه چو مهتاب و چو سیماب در آمد
خورشید که در درازو مشرق و مغرب		از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید		تا خفتهٔ صد ساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد		خیزید که آن فاتح الابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت		در گوش محمد چو محراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت		نقبی بزد از حضرت و نقاب در آمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد		وز بیم مسبب همه اسباب در آمد
آری لقبش بود سعادت یک عالم		زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ موسی		از روزن و در بارهی تاب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین جان		با جام می لعل چو عناب در آمد
خاموش کن امروز که امروز سخن نیست		زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد
	وله	

آن شمع بصورت شکل مشعله شد	وان مشعله زین فزون ز صد را برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض ست	کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست	حیوان آدم ازین خمرهٔ فخّار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حیش دید	امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد	از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آئینهٔ غیب	کین شبهت و اشکال ز گفتار برآید

ولہ

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید	معشوق همین جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار	در بادیه سرگشته شما بهر چه هوائید
گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید	هم خواجه و هم بنده و هم قبلهٔ مائید
ده بار از آن خانه بر آن بام برفتید	یکبار از آن خانه بر آن بام برآئید
آن خانه لطیف ست نشانهاش نگفتید	از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمائید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید	یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد	افسوس که بر گنج شما پرده شمائید

ولہ

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند	حیله بکند لیک خدائی نتواند

[illegible]

امیدم با [illegible] شو از کار [illegible] بار سرد	لب چو گشته خواهد باز از کار سرد
پیراهنی دوخت که آنرا قبا نکرد	[illegible] بالا [illegible] کس
دامان زرد [illegible] خریدار و انکرد	[illegible] اندرین جهان
تو [illegible] ازین درخت [illegible] زرد	گلها [illegible] رنگ که پیش تو [illegible]
آخر [illegible] کند جان و جسم [illegible]	[illegible] ایمان [illegible]
خواهد شدن بوقت اجل [illegible] فرد فرد	رو [illegible]
کین [illegible] بستر که در نورد	[illegible] خوش [illegible]
[illegible] حریف که [illegible] استاد فرد	[illegible] در [illegible] کار
گلزار اگر [illegible] باشد پس انکجاست ورد	[illegible] چون گل [illegible]
[illegible] باشد این نیست [illegible]	سیب [illegible] میدان [illegible] سیب
دربان پادشاه [illegible]	همت [illegible] مدار که با همت [illegible]
چون ناطقه [illegible]	خاموش کن ز صوت سخن [illegible]

ولہ

دل میدهد نشانه که دلدار میرسد	[illegible] آن [illegible] میرسد
وین بلبل از نواحی گلزار میرسد	این [illegible] از سبا بسلیمان [illegible]
بفروش [illegible] خریدار میرسد	[illegible] بجان خود [illegible]
گل [illegible] خوش عذار [illegible] میرسد	[illegible] غبار [illegible] و تقاضاے [illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

زانسو که هر شبی بپرد این چه اهل روح
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
بر بند این دهان و به پیمانه پیش باد

زانسو که هر شبی نظر و انتظار شد
تنگ و ملول گشت و سحر راهوار شد
گز گرد گفت آینه ات پر غبار شد

وله

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید
صوفی چرخ خرقهٔ دلق کبود خویش
یوجی ... بعد ضربت چو دست تیغ
یارب سپاه شاه حبش تا یکی گریخت
زانسو که ترک شاد می هند وسی نجم رسید
ترین ... ناپدید سما که بوسی جرد
حیران شده است شب که به رویش سیاه کرد
خیره شده زمین که ادیمش سیاه شد
بعضی از و خورنده و بعض آتش خوردنی
شب مرده و زنده گشت حیات ابد گرفت
چون هر یکی عوض داد که این را که می درد
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
درده تو جام باده گیسوی من رحیق

وز آسمان شمامهٔ کافور بر دمید
تا جایگاه نافه بعد افق بود رسید
اسباب ملک زنگی شب افر ... شید
ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
آمد شد لیست دائم و رهیست ناپدید
آن گرد شراب عشق از آن جو دیا چشید
خیره شده ست روز که کیفش که آفرید
بعضی از و چریده شد و زو دی چرید
نیمی حریص بلکه و نیمی دگر پلید
ای نجم آتش جرا که جسیم تو لی برید
کس آن بها نداشته که خود دو خرید
هر روز نیل قدر و هر روز روز عید
کاندیشه را نبرد جز عشق تو جدید

گر تو خاری همچو گل اندر طلب شمس تبریز
تا کم از خاری مرا همچون گل و نسرین کند

وله

گر یکی خرما ز نصره کم شد ای نادان چه شد | ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
مبتلم ناگاه اگر زخمی زدم بر خود ز دم | ور بطراری ربودم رخت طراری چه شد
الفلک تا چند زین دستان و مکاری تو | گر زنانی خوش نشیند یار با یاری چه شد
گوییم از عشق او ناگفتنی ها گفته شد | گر جگر را سلوتی دادم بگفتاری چه شد
در میان عاشق و معشوق سر رفت | تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
از لب لعلش چه کم شد گر فسون عشق خوانم | ور ز عیسی عافیت یابد بیماری چه شد
گر برات مست امشب هر کس از وی خط گرفت | بی خطی گر پیش تیم آمد خوب خساری چه شد
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
بر شکستم بر دل عشاق بازاری چه شد

اینک آن مرغان که ایشان صبا زرین کنند | گر دهشتند فلک را هر سحر که زرین کنند
چون بتابند آسمان هفتمین میدان شود | چون بجنبند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کاندرون هر یکی ده یونس است | گلبنانی که فلک را خوبی و خوش آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز | حالکنده نه ثنا گویند و نه نفرین کنند
از لطافت سنگها را چون بهار ... کنند | وز حلاوت زهرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند | خاکها را زر کنند و کفرها را دین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند | گر عیان خواهم که پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه کن | زانکه ایشان کور مادرزاد را بینا کنند

وله

وله

دولت عشاق او پاینده باد

وانکه در دریای خونم غرق کرد / بولس و قیتم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم محو شد / هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت من برد و مرا درویش کرد / تنگ زیبا قوتم زکاتم میدهد
اسپ من لب بسته پیاده مانده ام / از دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از هست او تا پاره شد / من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم / از شب هجران براتم میدهد

ولـه

باز شیری با شکر آمیختند / عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند / آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان / جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید / شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان بماند / هم علیؓ و هم عمرؓ آمیختند
هم شب تار آشکارا شد چو عید / هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان یکدگر آموختند / بی لغو و نفر آمیختند
شاید ار زین در عجب مانی که چون / آب حیوان با شرر آمیختند
زان عجب تر آنکه اندر هر دو سی / این امان چون با خطر آمیختند

ولـه

این چنین دولت ترا پاینده باد

ولـه

این ربا دنیاست این عالم کیست ... جو که دارد ... کرد
آن زیادت جو که دارد ... بر ... عشق ...
... و ... از ... در ... پدید
... در ... شکر ...
... انگشت ... یار ...

من بگردم زین حیات منقضی | تا حیات باقیم در پی رسد

وله

عاشقی نه پیدا و دلبر ناپدید | در همه عالم چنین عشقی که دید
تا ... از علی تیر ... | تا سپرهای فلک را بر درید
... لبی ... لعل ... | صد هزاران روح بر لبها رسید
... کنار او ... | صد هزاران جان ز قالبها رسید
... این معشوق عجیب | دل هزاران محنت و شربت کشید
... تا چشید ... | صد هزاران ... بر عاشق چشید
آن ... عشقی شیرین ... | صد هزاران دست در هم آن گزید
... ز کاستانش ... | صد هزاران خار در سینه خلید
... ز لب او شکر | دل هزاران عشوهٔ آن لب خرید
گر چه ... | با امید ... آن پیر آید پدید
آن ... مر ما قفص ... | آن جفا را بود قابل ... برید
... از جمله گدا و ... | قفل او و ناکش ترست از صد کلید
... دولت گوست ... | قند با شکر از برش بر دمید
... از قبول دیگران | لعل و مروارید و سنگش آفرید
این ... دنیا هیچ نیست | آن سعادت جو که دارد بو سعید

[illegible]

چون قرین شد عشق او با جان ما — مو بمو صاحب قرانی میکند
ارغوانی لب غریب آورده است — نسبت آن ارغوانی میکند
هر کسی را حسن داده عجب — جستن او با کل معنانی میکند
تا نگون اندر شود در آب شور — هر که چون لنگر گرانی میکند
تا چه خوردست این سخن کز ذوق آن — اقتضای بی زبانی میکند

ولہ

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت باری از بقا ابرار شد
شمع افزون را بود از آفتاب — تیر کشش چون باطل آثار شد
جوی حیوان هست و پنهان سوی جگر — عاقبت زان غرق دریا شد
تا بود طالب روان مطلب نیست — چونکه حاصل شد طلب بیکار شد
این طلب تا هست زاید اضطراب — از سعادت جستن پیمان شد
دل که بی شوق همچو سگی — از شقاوت تا جهان بیمار شد
درد مقصود کل نبود روی — جمله گلها پر ز خار شد
همچو من شو در هوای شمس دین — آن صبا کز وی دلم گلزار شد

ولہ

هر که بهر تو انتظار کند — بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو دشت منتظرست — سنگ را لعل آبدار کند

ولہ

آن همچو سعادت ... — انتظار ... فردوس ...

مسکین

وله

کان جوی و زیبائی ... آمد [illegible]

کان قیم مهرویان زان قیم ... آمد [illegible]

هم ز آن بحجت سپید آمد [illegible]

مسکین من بیچاره وان گم شده آواره	چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جانی نبود رفته در کتم عدم رفته	یا قد بخم رفته در چین بمیان آید
دل عزم آبستن یک شیوه کند با من	عیسی دو روزه تک در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان سلطان باشد	این رقص کنان باشد آن خطران آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کند مقدم
آن جان و مکان دردم بیجان و مکان آید

گویند که در سفتن ترکی دو کمان دارد	گر زان دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده	کین کیسه زر دارد آن کاسه و خوان دارد
در شام اگر سیری ز سینه ببکیی بخشد	جان است ز جسم زیچا رنج خفقان دارد
دیوانه کند خود را تا دست نزند دیوم	دیوانه چنان باشد آنکس که عیان دارد
چون عقل ندارم من ای آنکه توی عقلم	عقص نویس آنکس آکو چه نشان دارد
گر طاعت کم دارم تو طاعت غیر من	ای آنکه توی آن طلعت کز خوف امان دارد
تو وقت کنی خود را برگور یکی مرده	من وقت کسی باشم کو جان جهان دارد
ای کوزه گر صورت فروش هر آکوزه	کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
تو نیز بهبیا جانا تا یار شوی با ما	ای آنکه ز عبان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود تو
آن چرخ چه چرخ است که کانجا سر آن دارد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

از آبحیات او آنکس که کشد گردن … در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود بهی باشد … اما همه کبر و فر در شیر و حمل دارد
در صورت عشق او هر چیز که می بینم … نیمیش صفا یابی نیمیش دغل دارد
صد گونه نقش گوییم از کامل و از ناقص … از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

وله

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید … جان از مزه عشقش دوباره همی آید
عقل آن مزه و پیش و زتابش آن از رویش … سیگرد و همی غلطد هم مست همی آید
هر صبح ز سیر اوش می باشم حیرانش … تا جان شد و سیران او در رو نه نیاید
هر چیز که خواهی دید بی خبری بینی … گر با خبری و معتاد او پرده نه بگشاید
دم همدم او نبود دل محرم او نبود … و اندیشه که او داند آن نیز نمی باید
تن پرده بد و زنده جان پرده لبستنده … با این دو مجال دل از عشق نیاساید
دولت کده ترکانه تا مست دهد خانه … در گردش دور کوشش خرد گرد نفرساید
خواهی ببری جانی بگزینی سلطانی … در خدمت رتبانی این ره نگران آید
در زیر درخت او می بای بخت او … باد جان بر از رحمت تا حشر بیاساید
از شیخ صلاح الدین چه نیت و در رو بین … دل زو بصلاح آید جان مشغله بر باید

وله

خواب از پی آن آید تا گرد بیفشاند … دیوانه کجا خسپد بیگانه کجا داند

من دل شده ام نشنیده و خبر ام [illegible]
گاهم بسوزد دل گاهم جگر سازد
دریای دل از لطف اخترو بر هم زند [illegible]
گر در قطره [illegible] صد نو که [illegible]
گاه عیش کند تیغ گاه عیش [illegible] سازد

ولہ

در خانه [illegible] بیرون بود [illegible]
زین روی دل و دین [illegible]
آنرا که شفا و وای و درد [illegible]
و انرا که وفا [illegible]
آنجا که عشق آمد [illegible]
سیمرغ دل عاشق [illegible]
بر دار چنین [illegible]
نی گردد نشان گردد چون چرخ [illegible]

یاد و علف کش گردد سوی وایها | تا گاه بویرانی آن گنج خبر یابد
فاروق بکف تیغ در آید بر احمد | در دام خدا آید در بخت نظر یابد
زور و هبل افسانه با محرم و نامه | بی شرح الم نشرح کز شرح تو در یابد

ولہ

آنرا که درون داغ شد و طلب باشد | گر دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی | رفت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد | او نادره گردد او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند | صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد تا روح قرین باشد | در ساعت جان دادن او طربی باشد
پایش چو به سنگ آید در پیش چو تنگ آید | تا شد چو لب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوک او را در چشم بسته آید | او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
من بار خمش کردم تا حضرت او در دل | شرح تو فرستد تو باز و طلبی باشد

ولہ

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد | خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو | یا آنکه بیارد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و بینش | یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر گردی تو آشفته و برنایی | چیزیست که او ز آتش در عشق کمر سازد

ولہ

[illegible]

زین مردم کار افزا زین خانهٔ پر غوغا — عیسی نخورد حلوا کین آخر خر آمد
چون جسته بود آدم زین شش جهت عالم — در جستن او گردون در زیر و زبر آمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز — چون مور وی از مادر بربسته کمر آمد
در عشق بود بالغ وز تاج و کمر فارغ — کز کرسی و عرش او از فوق ظفر آمد

ولہ

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد — از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد
از جا و جهان بگذر تنها زن و تنها خور — تا مالک جان گوید تنهات مبارکباد
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین است تلخت همه شیرین است — حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی کینه غوغات مبارکباد
ای دیده و دل دیده از اشک چو دریائی — مولاش همی گوید دریات مبارکباد
تو عاشق حسن ائی ای زینت زیبائی — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده نوشیده و کوشیده — پیهات بروید دیدهات مبارکباد
تنها شو و خامش رو کالای نکو بردی — بازار نکو کردی سودات مبارکباد

ولہ

تا نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد — شوریدهٔ عشق او آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز — وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد

من بکارت چه بدیدم چو خرابم کردی | ای خراب از تو شهرها که در این بنیادند

ساقیا دست من و دامن تو چشم بهم | تو بده داد دلم گردگران بیدادند

دختران دارم چون ماه لب پیچ قول | ماه رویان سموات مرادا ماوند

دخترانم همه از فرق بپا شیر نفیه | خسروان فلکی از دل ایشان شادند

طالبان جمله معشوق و خواهند بریده | کی یکی قوم چو خسرو دگران فرهادند

شمس تبریز تو که ذرات وجود
همه در عشق تو هم اندو گر لولادند

بایستید که در شهر و سه طرار اند | که بتبریز همه بر کلاه از سر هم سردارند

چند رانند که هشیار دل سرمست اند | که زمین را بیکی عربده در چرخ آرند

سرخ بانند که تا دل نه هی سر شیشه | ساقیا تند که انگور بیکی افشارند

یار آن صورت عین انکه جان هیچ است | همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

همچو شیران بدرانند و لب بیخ بند | شمس تبریز گر اینها حقیقت یارند

خرفروشانه لب بام و جنگ آمیز | لیک چون در نگری متفق اندر کارند

همچو خورشید سپر روز فطرت بخشند | مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود | روز گندم درو ندارچه لیف جو کارند

دلبر اینند که دل سر شید با ایشان | سرو ار اینند که بالای سر و دستارند

شکر اینند که در معده نکردند ترش | شاکر اینند که جمله بره برخوردارند

بلہ میگو بسخت برزدن نیست این	برزدن نیز همایه چو دود دوغ فزود
برزدن نوع دگر افتد آگه نیز شود	رقص با بربودت از سر این چرخ کبود
من خمش گشتم و تا هم نشده سوزش کم	زانکه در گفتن بسیار شنیدا نم سود

ولہ

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	نه ازین مفلسگان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز	آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو خور از روزن هر خانه که اندر تابیم	از ضیا شب صنعان زبا در گیرند
تا امید آنکه فلک ساغر ایشان شکست	چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه از جرعه کشد جا چه جانش نکشد	دگر از تیغ حیا با سر او بر گیرند
هر که او گرم شد اینجا نشود غم کس	دگرش سر و خراجات همه در زر گیرند
در فرو بسته به باده که او وقت رسید	دزد درویان تر آنکه همی احمر گیرند
چنگ و دست همی تا به ایشان نوشند	بیکی دست دگر سیم کافر گیرند
آب ما نیم هر جا که بگردد چو بخی	عود ما نیم سبو زانکه بمجمر گیرند
بس ازین جانب [illegible]	گر نقطها شکوه [illegible] همه زیور گیرند
[illegible]	آگر از در اسب گوشه حیا در گیرند
[illegible]	که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
ای خدا ای که چو حاجات بتو بر گیرند	آنچه مقصود و شان همه بر گیرند

و له

که درین ره همگان از دل خود بیخبرند | مؤمن و مشرک و ترسا و مجوسی و جهود
گفتم ای شیخ ز حالت خبری ده تحقیق | که درین نیم نفست بر من مسکین بخشود
این چنین حال مرا پیش نیامد هرگز | چه بباید تو بجنبانی و بکن فیض وجود
هر چه حال من آشفته چو در حیرت دید | همچو آب آینه جان مرا پاک زدود
نرم گفتا که مرا وجد گرانی ... | که با شاه و من آید و غیبت بشود

و له

وقت آنست که از خورشید صفایی برسد | سوی زنگی شب اندوهم نوایی برسد
وقت آن شد که این جور و قبایی بدرد | زشک جانانه آن دوست نوایی برسد
این همه کاسه سپید بدین خوان فلک | بهر آنست که ناگاه صلایی برسد
ریزه و خوشه گردون همه خوش است | که مهر و خرمن آن شاه عطایی برسد
مهر پستان که ستاره همه شب می شمرد | آخر این کوشش امید جزایی برسد
عاشقان را که بجز خاک غذایی دگر است | کاسه کوشش ایشان ز دوایی برسد
چه دلی که همی بند آزار کسی | کاله کاسه ایشان بهایی برسد
خضر گرد جهان ... از آب حیات | تا نگویی که ما طال بقایی برسد
رو ترش کرده چه ... که بیار ... | گر چه در نفس جفایی به وفایی برسد
آنکه دانست یقین باد و گل ما خار است | همچو گل خنده زند چون بجفایی برسد
گر ز باران گل آلوده ... دور شود | از پی تحلیه نقش آب صفایی برسد

اوّل روز که مخموری مستان باشد	ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از نگه پیش رخ خوب تو قربان شده ام	که چنین عادت خورشید پرستان باشد
گو هر دل نگران است بچشم خوش تو	که بهر سو بکنی یک نظر ارزان باشد
گو هر دیده بران زلف رسن بیازد	زانکه جانبازی آن رو نه آسان باشد

شمس تبریز بجز عشق زمن هیچ مجو
زانکسی داد سخن جو که سخندان باشد

ای عشق که از تو جمله شادند	از نور تو عاشقان نژادند
تو بادشهی و جمله عشاق	در عشق تو بادشاه زادند
هر کس که سری و دیده داشت	دیدند ترا و سر نهادند
خورشید تو و ستاره از تو	این نور بنور باز دادند
چون بوسه عنایت تو باشد	زالان همه رستم جهادند
چون از در تو مدد نیابند	گر حمزه و حیدرند بادند
ای دلبر چه که ماهرویان	از پرده غیب رخ کشادند
مستند و طریق خانه دانند	زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زبد زبید ایشان	تا باد بود همیشه بادند

وله

آن دلبر گلعذار آمد	وان یوسف روزگار آمد

گفتم صنما ز عشق تو بیخبر و مشم		لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
مائیم فدائیان و جانبار		گستاخ و دلیر و کار پردازم کرد

ولہ

هر سینه که سیمبر ندارد		در بحر باشد که سر ندارد
وان دل که ز دام عشق دوست		باز سے باشد که پر ندارد
آنرا چه خبر بود ز عالم		کز با خبران خبر ندارد
آن صید نشود به تیر غمزه		کز عشق سپر ندارد
آن جان که دلیر نیست در راه		خود پنداری جگر ندارد
در راه فلک دهست و رسے		تا کو ز نگشست ببر ندارد
دانا کس که نگشت گرد این سے		بس سے کهرست و فر ندارد
وقتے تیح هست بین بخیست		سک بو که ز صبح اثر ندارد

ولہ

هر چند که بلبلان گزینند		مرغان دگر همے نشینند
خوو نیسر که خبر سنے ندارند		بر خسر من فقر دانه چینند
از حلقه برون نه ایم تا نیستند		هر چند که آن شهان نگینند
گر و لوله سرا نخو انند		از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش سرا ز شاهست		رو دیک نهاده بهر انیند

در دیده نگر به شمس تبریز
وز آه من آسمان چه دارد

دوش این بت من جهان چه میشد — وز آه من آسمان چه میشد
دل پیش رخش چه رقص میکرد — وز آتش عشق جان چه میشد
چشم از نظرش چو مست میگشت — وز قند لبش دهان چه میشد
آن تیر مژه که صید میکرد — وان ابرو چون کمان چه میشد
میشد که بلاله رنگ بخشد — ور نه سوی بوستان چه میشد
آن لحظه لب سبزه گل همیگفت — وز نرگس ارغوان چه میشد
جز از پی نوربخش کردن — بر چرخ روانی وان چه میشد
گر زانکه ز لطف بیکران داشت — اندر دل و جان روان چه میشد
بنمود ز لامکان جمالی — بنگر که از و مکان چه میشد
بگشاد نقاب بی‌نشانی — وین عالم پر نشان چه میشد
شب رفت و بماند روز مطلق — وین عقل چو پاسبان چه میشد

از دیدهٔ غیب چشم تبریز
ای دیدهٔ غیب دان چه میشد

اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایهٔ ناز و دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود

آخر نه بروی آن پری بود

آخر نه بروی آن پری بود

آخر نه بروی آن پری بود

در حلقهٔ [illegible]
وان [illegible]

وان بزم که صاحبان مجلس — معروف و جنید و بایزیدند
ای ساقی خوب شکر لله — کان روی نکوت را بدیدند
در آتش رخت سوز عشاق — بنگر که چه رختها کشیدند
ای پرده فروکشیده بنگر — کز عشق چه پردها دریدند

ولہ

از دلبر ما نشان که دارد — در خانه همه نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند — بیرون ز دو جهان که دارد
آن تیر که جان شکار دلهاست — بنمای که آن کمان که دارد
در هر طرفی یکی نگاریست — صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورتها که جمله نقشند — آن دوست گهرفشان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند — آن خرمن کان و وان که دارد
قلاب شدند جمله عالم — بنمای که گنج و کان که دارد

دی بود زمان شمس تبریز
امروز بگو زمان که دارد

ولہ

این پرده دل بفکر چون سر آمد — آوازه دگر ز در در آمد
رفتیم و البقیه را البقا باد — لا بد بود هر آنکه او زاد
نیکان فلک ندید هرگز — طشتی که ز بام در نیفتاد

و له

زین چار بسیط چون چلیپا | ترکیب موحّدان برون باد
زان سو فلک ست نیک روشن | آنجا ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد | بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو وا پس آئی | در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران ببینند | هر سو نوی برون ز معتاد
در هر ابری هزار خورشید | در هر ویران هزار آباد
قصری بینی بنام مردان | هم خیمه زنی بنام اوتاد
گر زین سبقت خبر نداری | از جام صفا اثر نداری

و له

تا یاد حضرت قدسی غبشه زا چه بشید | در خشتای شقائق دران بار چه بشید
دل از دیار حقائق ببند بجستن حقائق | فدای واند کین دل دران حصار چه بشید
فدای یار حریفان و نار و شرط لقیات | هوای تو صبوح و شراب نا چه بشید
هزار بلبل مست و هزار عاشق بدل | دران مقام تحیر ز روی یار چه بشید
چو عشق در سر سیمین کشید عاشق را | هزار... چو شکر دران کنار چه بشید
سپان خلعت جان و قبول عشق ... | بیا ... تجلی زکار و بار چه بشید
بباد و آتش و آب و خاک عشق و آب | ... نظر عشق ... چه بشید
چو شمس ... باور ز ... | ز شعلهای لطیفهٔ عشق درخت وفا چه بشید

[illegible]

ساقی بیا ... که ... تخت ... از درد صاف
رقص جمل کرد قاف عشق ... در رسید
باز سلیمان روح گفت ... صبوح
فتنه بلقیس را صبح ... در رسید
دیو صبوح ... دین ... دیده ... تعین
کحل دل ... دیده ... در رسید
ابرو تاخیان ... قفل ... بهار
ترنم یار ... عشرت ... در رسید

خموش کن که ... کشید ...		همیشه ... نظر ... کنون شد
	واله	
طبع ... آمد ... تنگ ... رسید		... کفر ... نور محمد رسید
...		... کفت روح ... رسید
کشت ... بیشه ...		... کل ... رسید
دل چو ... گفت ...		... احمد ... رسید
عقل ... صاحب ... عشق		گفت ... اقبال تو نفس ... رسید
... عاشقان ...		... چون ... کاغذ رسید
...		... رسید
طبل قیامت ...		وقت ... گان ... رسید
البشر ...		آمد آواز ... رسید
...		... آن ... رسید
...		... است ... رسید
...		... گفت ... رسید
...		... اخت ... رسید
عقل ...		... کودک ... رسید
... جان ...		چون نظر ... جان ... رسید

[illegible]

شاه با تو چو در غم عشقی | چون پدر مهر دار خواهد بود
نقد کردی چو چنار سیدای | از ذیت افتخار خواهد بود
تحی صبر اگر گلوگیر است | عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رسید شیر سرخ این سینه وش | اندران مرغزار خواهد بود
چون این لاشه خر فرود آید | شاه دل شهسوار خواهد بود
زمن جهد و جهد بلشا | کز فلک و نثار خواهد بود
در نهان بودی و شدی پیدا | در نهان آشکار خواهد بود
هر که تن را نکند خوار اهرمن | همچو قف چون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش بی نشد | اندر آتش چو خار خواهد بود
هر که او ناظر خداست نشد | سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که او اختیار کرد این عشق | شاه بی اختیار خواهد بود
هر که او مست ولیست عشق نشد | تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست | اشتری بی مهار خواهد بود
و هر که چشم عبرت نیست | خوار و بی اعتبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت
دل از او بی‌قرار خواهد بود

من لب بازم و لیک کی شاید | زاغ با طوطی کی شکر خاید

شیشهٔ عشق را فراغتهاست | گر بر و صد هزار سنگ آمد
تنگ و ناموس کی تحمل دارد | زانکه او دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین | پیش میدان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق باقی باد | چه غم ست ار سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا میزد | کان غم سر عاقبت بچنگ آمد
وی عطارد تو مینوایی که شمس | بر اعادت بعد جنگ آمد
شمس تبریز سر که سبو نیست | عذر او پیش خلق لنگ آمد
من خمش کردم این شها ای مطلق | بر دل ... خلق زنگ آمد

وله

شاه آخر زمان فراوان شد | شکر ... دوازده زان شد
بخت رست از بلا تخت نشست | تاج بر سر که چیست خاقان شد
شمس عرشی او چو ... جمود | تن چه ... شد که سنگها جان شد
عشق همان لبس شکرخند آمد | ... تنگ بود ویران شد
پر و بال از جمال حق ... | قفص مرغ و بیضه پران شد
پردلان خیره گشته کین دل کو | پردلان خیره دل که دل جان شد
پای من کوب عیش از سر گیر | بس من بگو که پایان شد
چونکه زر باخت خواجهٔ صراف | صرفه او برد از و که در کان شد

[illegible]

وانکه اینجا که آن نظر هستند	شاد و خندان در نظر میرند
شاه شان در کنار لطف کشند	نه چنین خوار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفا شان بود	بندۀ آل و با خبر میرند
همه هستند هیچ و تیتیم	کی به ما در و پدر میرند
دور از ایشان فتاد مرگ لیک	این یتیمند گر گفتم امیرند

ولہ

گفتم که ای جان جان خود چه باشد	ای درد درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صدجان دل را	پیش تو فرمان فرمان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کویت	انوار ایمان ایمان چه باشد
گفتم گزیدی بر بیگناهی	بر بیگناهی بهتان چه باشد
اقبال هیبت سجده کنان هست	ای بخت خندان خندان چه باشد
بکشای ایجان در ضعیفات	کو ... دربان دربان چه باشد
بنمود صوفی کو آن ندارد	بار پیش کان آن چه باشد
بردار پرده از پیش دیده	بر زعم شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند از ...	در دل مستان انسان چه باشد
یکدم خمش باش گفتار ...	در سوی میدان میدان چه باشد

ولہ

در آتش آلوده با عشق ...
[illegible]

ولہ

[illegible]

وله

جام جفا ... دوست پیمان که بلا کشش بود
چون ز لطف دوست ... کربلا کشش بود
... دوست ... بود
عشق ... لطف ... بود
... کشش بود
... بود

سیمرغ هر است از قاف آید
هر ذره مثال آفتاب آید
از خوبی دلبران و مهرویان
چون قالب مرده جان خود یابد
جان و دل ... [illegible]
آن روز که جان بجانه مخمورن
جامش ... شد از فنا جامی
... گردد ... آساید

دام ... گردد
هر قطره ... عدن گردد
هر گوشه ... ختن گردد
... گردد
از بوسه ... چمن گردد
ساقی ... انجمن گردد
با ساقی عشق هم وطن گردد
جست ملک عدو که تن گردد

وله

پیراهن یوسفم که بو می‌رسد
بوی ... بشارت ...
نقش ... گفت
... سنگ آب
آب حیات ... ضمیر
آب ... آتشین
عشق و خرد ... جنگ اندیشد
هر چه ... عاشق از غیرت ...

... این ... خود می‌رسد
... جام ... می‌رسد
نور حق از کوه ... می‌رسد
سنگ بلا ... می‌رسد
جوی ... می‌رسد
باد ... خاک ... می‌رسد
... می‌رسد
عاقبت آن جمله با و می‌رسد

وله

[illegible]

[illegible] چشم و دست
باده فراوان و خم و جام [illegible]
[illegible] نفس این همه عالم [illegible]
ای شب [illegible]
جان سعادت [illegible] نفس را
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن گوهر
[illegible]

[illegible] سعید کشید
[illegible]
از لب [illegible]
[illegible]
تا همه آیند سعید و شهید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ایدک الله [illegible]

شمس چو از مشرق جان سر زند
هر که نظر کرد در او شد سعید

آه درون [illegible]
[illegible] اندر دل من [illegible]
تا بشود دل صورت مخلوق نیست
[illegible]
جان من [illegible]
چون لبم از چشمهٔ تو آب خورد

کآتش زده در دل [illegible]
[illegible]
[illegible] دل حسن [illegible]
[illegible]
[illegible]
غرق شدم در تو [illegible]

[illegible]

وله

آنچه گل از غنچه قبا میکند	دانم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیده ست صف	آنچه گذشته ست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن بر سپر	هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جهان میکشد	آه از آن گل که جفا میکند
گوش نهید هر یک زعروسان باغ	کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها	بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده نباری چنار	با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کلهی نهد	پشت بنفشه که دوتا میکند
گرچه خزان کرد زیان‌ها بسی	فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ	جمله بهانه ست خدا میکند
غیرت عشق ست وگرنه زبان	شرح عنایات الا میکند

مفخر آفاق جهان شمس دین
با زمراعات شما میکند

زان ازلی نور که پرورده‌اند	در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار	تا بگزارند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار	کز دی دیوانه چه پژمرده‌اند
لب بگشا امروز خمار همه	کز می تو چاشنی برده‌اند

[illegible]

وله

[illegible]

بیا ای یار تا بسته گشت ست قالب
دلم داغ شما دارد تنم پیش شما باشد

دل من در فراق ای جان چو بایست الضنین بجان
شده از شوق سرگردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
حذر کن ز آتش برکین لم گفت آن خطا باشد

خوشست اینکه من در حرم بیا تا دوست گیرم
بپرس از ناه کشمیر کسی را که آشنا باشد

چه او پیدا و پنهانست جهانی نقش او جانست
ببینیش آنکه سلطانست مگر ظل خدا باشد

خروش آنکه مستان را ز نجا خیزد و بشکی
سبکساری چو آهن آنکه ز آهن ربا باشد

خیمه خانهٔ دل را از آن [illegible]
هر آنچه هست در خانه از آن کتخدا باشد

تماشی کان تو خود بیرون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد

[illegible] ایست دلداری ترا ای دلبر عالم
مسلم گشت جان بخشی ترا دین هم ترا باشد

[illegible] اشتکافیدن بود خاصیت موسی
قبای مه شکافیدن ز دست مصطفی باشد

بیا ای عشق تا [illegible] که در هم راه تو گیرد
بهر اندر کسی باشد که جویای فنا باشد

وله

شبی کو زهره [illegible] شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادوئی دو چشم خلق بر دوزد

شما و دلها گم [illegible] یاری مسلمانان
چنان آمیختم با او که می باشد امیزد

نخست از عشق او [illegible] آخر دل بود او
چو میوه زاید آن شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش [illegible] رسن بازی
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن
در افگن تن بر آتش زود تا زو بر ترا فروزد

[illegible]

وله

[illegible]

مخمس

[illegible]

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرد | چه جویم قوم کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی باطن زهی ناظر زهی ظاهر | زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
زهی جانیست در عالم که نقشش آید از صورت | همو شد صورت انسان اگر او آن من باشد
سرا هست و من مهمان بجانبانی تو ز تحیرم | هرآنچه در همه بشد چو مه در خوان من باشد

و له

سخن بخشی زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش باش از یاری که دل حسان من باشد

صلا یا ایها العشاق کان زیبانگار آمد | میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می‌پرستان را که کار افتاد مستان را | که بزم روح گسترید باده بی‌خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین | که دو عالم بهشتی شد بهاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد | چو او آمد چرا جان را چرا جان بیقرار آمد
درآ ساقی دگر باده بکن عشاق را چاره | که آن چشم خونخواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندا از لامکان آمد | که لشکرهای عشق او ز هر سو در شمار آمد
نه اول ماند نه آخر او عشق از فاخر | که هرگز عشق با مست و محبت متصل آمد

ز آتش باد و آب و خاک نفس شمس تبریزی
اگر دار و گذر میدان که جان بی‌بها آمد

بیا ولیا و بیا شاهنشه بازیچه اند | بیا که گلستان چو باغ اندیشه دشت ...
بهار است و همه ترکان ... | که وقت آمد ... خوش ...

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد

درین بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازو گر نداری پس ترا زو ره زند هر کس
یکی قلبی بیاراید که پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او بطراری که می آیم
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد

بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین
که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد

نه هر شخصی هنر دارد نه هر بابی شکر دارد
نه هر چشمی بصر دارد نه هر بحری گهر دارد

بنال ای بلبل بستان ازیرا ناله مستان
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

بنه سر گر نمیگنجی که اندر چشمه سوزن
اگر رشته نمیگنجد از آن باشد که سر دارد

چراغ است این دل بیدار بزیر دامنش میدار
ازین باد و هوا بگذر که او بس شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

چو آبی بر جگر داری درخت سبز را مانی
که میوه نو دهد دائم درون دل سفر دارد

خمش کردم ز گفتن من که شه مشغول ...
نه او دست ایچ تنها و با طبل ... ثمر دارد

...

ز خاک من اگر گندم برآید
ازو گر نان پزی مستی فزاید

شود دیوانه ... ز ... چون ...
تو در شعر ... مستانه سراید

... ...
... ...

... ...
... ...

واله

... فلک را ... بیتوان کرد
... بیتوان کرد
... بیتوان کرد
... بیتوان کرد

سلام بلبل ای آب حیاتی
که او از مغز جان و دل گشاید
[illegible]

ولـه

[illegible]

در آب ماد عشرت بخشد / که تن را فرش مادر میتوان کرد
اگر ساغر ندارم هیچ باده / دو کف را همچو ساغر میتوان کرد
کنم تیغ زبان اندر نیامش / ز خاموشی چو اسپر میتوان کرد

ولـه

اگر دل را اگر گرد غم نگردد / ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نباشد آب و گل جمله غم اند / که شور او بجز ماتم نگردد
اگر داری تیغ دل پیرا من غم / که دل از غم بره محکم نگردد
دل اندر تیغی آن قوت یابد / که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنه است / عدوی کهنه خال و عم نگردد
دلا سر سخت کن کم کن ملولی / ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای [illegible] / که جز با آب خوش همدم نگردد
یکی دریاست از منظر [illegible] / که در وی جز بنی آدم نگردد
هم انسان تا ز حیوان نیست [illegible] / در آن صحبت خوش حیوان هم نگردد
خمش کن از حرف زیرا حرف [illegible] / نگرد حرف لا و لم نگردد

ولـه

نگه در آب چیزی مینماید / که نه شستی و آب تیره باید
هر آن آبی که در وی عکس [illegible] / اگر آب حیات است آن نشاید

ولـه

[illegible]

و له

دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو — گوش طرب بدست تو بی‌تو بسر نمیشود
جان ز تو نوش میکند دل ز تو جوش میکند — عقل خروش میکند بی‌تو بسر نمیشود
باغ من و بهار من خمر من و خمار من — خواب من و قرار من بی‌تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توئی ملکت و مال من توئی — آب زلال من توئی بی‌تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا شوی — گه چه کنی کجا روی بی‌تو بسر نمیشود
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی — این همه خود توان کنی بی‌تو بسر نمیشود
بی‌تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی — باغ ارم سقر شدی بی‌تو بسر نمیشود
خواب عدو ز [illegible] مرا تو خسته — در دل و جان تو بسته بی‌تو بسر نمیشود
تا تو نباشی یار من نور نگردد کار من — مونس و غمگسار من بی‌تو بسر نمیشود

و له

از رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود — بر همی نگر ببین گر به دست چه میشود
در دل من بهر شبی از پی شکر لبی — بر سر کوی شب روان تا بسحر چه میشود
تیر تنگ کمان روی [illegible] نشانه جو — آینه دل من از آتش عشق تو چه میشود
آن بسل چو بت اودان شکر شکر [illegible] — از سر لطف و تازگی از نفسی چه میشود
عشق چو بر باده بحر صفت کشاده — دل که در فتد ز شوق چو خسی چه میشود
دیده تیره دل روشن آن فقیر ما — در طلب و صفات خود آن عجبی چه میشود
از تبریز شمس دین دست ور [illegible] — سوی دل من و دل از دست چه میشود

[illegible]

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا	کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دل عاشقی [illegible] فریاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

از خیال دلبران شکوه صد در میرود

[illegible]

لیک میان [illegible]

[illegible]

گر ساعتے ببردی ز اندیشها چه باشد
ز اندیشها بخسپی ز اصحاب کهف باشی

آخر تو بیگ گاهی ناکہ باست دولت
یکبار جهد کرد تا کہ بن بار خاک باشم

آنگو هری نمقد در کہ گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود هر فرشته

ای جاودانہ ہے حق از حق جدا شده
بیهوده ی و سامان وز حرص کبر خالی

از دور خور شید تا او ای ز فلکت
ابس کن که من چو کوهست و کوه کان زجح

خوطه خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
نوسے شوی مقدس از جسم و جان چه باشد

زین کاہلان چری ناکام ما چه باشد
یکبار پاس داری آن عهد ما چه باشد

گر رخ ز گل بشوئی ای خوش لقا چه باشد
ملک ید بجوئی این بینوا چه باشد

گر خلق نیک داری بر او لیا چه باشد
زانگه برآئی از کبریا چه باشد

در درد اگر بپیچی ای مبتلا چه باشد
هر کوه را اندر آئی اندر صلا چه باشد

ولہ

خنک آن شب که اندر ملک سلام آید
زرخ چو آفتابش سحر گاه آید

خنک آن زمان که قرص ز جو آ… مه
ہمیشه چو ماه روشن بدر بماه

خنک آن سحر که زلفش ز صبا شود پریشان
که چو نافه مشک و عنبر سوی مشام آید

خنک آن لطیفه دمے که رسول نا گفت است
ز شمشه معانی سوی این غلام آید

خنک آن زمان که بند و خت سفر عالم
گر دو صاف … سوی مدام آید

به بشارت وصالش سوی من چو لولیا
چو شراب لعل رنگش ز که بجام آید

آن سالک کز تکبر کس [illegible]
از لطف کبریائی [illegible] باشد
[illegible] زره گری رها کن [illegible]
تا ذره وجودت [illegible] باشد
جلوه مکن [illegible]
تا در هوا سحر [illegible] باشد
[illegible]
تا عقل کل [illegible] باشد
[illegible] نم بایم کرد [illegible] فیض باشد
ده سال اگر غم داری [illegible]
گرتاب [illegible] دل راست کن [illegible]
در توش [illegible] یافت هر کو [illegible]
خاموش اگر توانی [illegible]
[illegible] عالم فهیم باشد

وله

[illegible] نوش [illegible] ارا الا یه [illegible] باید
[illegible] چنین بجائی [illegible] باید
ما را [illegible] زیاده [illegible] باشد

وله

اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره
آمد ندا که چون نه اندرون نه بیرون
نه زیست نه زبالا نه غربی و نه شرقی
زانسو که میوه ها را این پختگی رسیده
وستوتیست جا زا تا گو بدین بیان را
کافر بوقت سختی رو آورد بدانسو
یا در دباشش تا در زالست [illegible]
آن پادشاه عالم [illegible]

از لامکان شنیده خیر مت محشر آمد
[illegible] نه راست [illegible] از ابر آمد
نه ز آب و باد و آتش نه زخاک اغبر آمد
زانسو که سنگها را او صاف گوهر آمد
ور نه ز کفر رستی هر خاک کافر آمد
چون کشته شد بلا زد و از کبر [illegible] آمد
آنسو که بنید آنکس کز درد مضطر آمد
[illegible] آدم [illegible] آمد

وله

[illegible] آنکه [illegible] باشد
[illegible]
اگر [illegible]
اگر [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] گر [illegible] تو باشد
چون [illegible] ابرو [illegible] هلال [illegible]
از آفتاب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
چشمت آفتابی چون [illegible] باشد
کو از فروش تو کس مستطیر باشد

[illegible]

[illegible]

گر چوب خشکی ایدل آتش بود سخاوت | ور خود تو شاخ سبزی آخر خمید باید
این ذوق را گرفتم بستان مادر آید | زنهاد در ولایت آخر بکید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید

عشق آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد | هر ذره زگوهرش چون پیش آمد
دل در عنان بیاید تا جان چنگ آرد | جان پاکسان بیاید کان ... کش آمد
جان غرق شهد و شکر از شمع حیا ... | یاران چو از آتش هم طبع آتش آمد
جان در دل فرشته جفت رضای او شد | [illegible]
جان از فرح ... فرشته آمد | [illegible]
دل را تو صیقلی کن تا نقش او پذیرد | [illegible]
وان سیل خاطر از ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

گرچه ز ما جدا شد در عالم ضیا شد | تا ... گر چشم در جهان شد
جان بر مثال تیر است اندر کمان قالب | ره در نشانه جویش گر از کمان رها شد

وله

[illegible]

چون بیم آن سعادت یابم ز خود جلادت
این گفتن و نوشتن ارزان و زار ماند

وله

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه زاید
جز نور بخشش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگ و بوی دلکش از گلستان چه گیرند
جز برگ و میوه و گل از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
جز زر نقد خالص از کان زر چه آید
از دیدن جمال شی که حسن تو سلمت
والتذذ به نظر کی کالعذر بعد چه آید
مستی و مست [illegible]
[illegible]

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	دانی که چیست زنده آنکو ز عشق زاید
در راه رهزنانند آن همرهان زنانند	پای لنگار بسته این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عرش لشکر آمد	کو حیدری سر آمد تا راه برگشاید
هر گز چنین سری را تیغ اجل نبرد	کین سر ز سربلندی کرسی عرش ساید
گر بینیش ترش رو او نیز بهار بیست	عالم به دست شیرین قاصد ترش نماید
در عشق چیست ما را دریا بجوی او را	گاهی غش ستایم گه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهن را	سیلاب او من را چون قطره در رباید
خاموش کن توانیم چون کرد آن آغاز	در پیش منطق او قول تو خود نیاید

وله

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند	وز آفتاب رویت مه در شمار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد	من زهره فلک را کو کسب و کار ماند
یغمای یک جمالت هر سو که لشکر آرد	افسونه شهر ماند نی هم حصار ماند
گلزار جان فزایت در باغ جان بخندد	گلها چه عشق باشد از عقل خار ماند
جاسوس شاه عشقت چون در به سجده آید	جز عشق هرچه باشد در سینه بار ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی	جان بر کنار افتد تن بر کنار ماند
چون ز آنچنان نگاری در سر فتد خماری	دل بخت تخت جوید تن ننگ و عار ماند
هیچ هیچ از خدا من با شمس حق تبریز	در غار دل بیاید تا یار غار ماند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

خموش باش بس ست اینکه گفته شکر — ولیست پرده رقیبان چنین که در چه کنند

ولہ

مرا اگر تو بخواهی دلم ترا خواهد — دو دل بصلح گراید اگر خدا خواهد

هزار هست چو من مر ترا بجان جویان — که تا سعادت و دولت زمان که را خواهد

عجب نباشد اگر مرده بجوید جان — و یا که سینهٔ تفسیدهٔ صبا خواهد

ز عشق عاشق در پیش خلق در عجب اند — که آنچه در خور شاه ست او چرا خواهد

و یا دو دیده و دل هست محو روی نکو — و یا که جان بی دوسالهٔ نوا خواهد

طبیعت ست همه نیست هیچ جای عجب — بود از این همه چیزی اگر خدا خواهد

همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن — که هر که دید مرا از من او دعا خواهد

ولی بچشم تو من نیک کافرانه ام — که چشم خیره گشت بینم و عزا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو روا باشد — اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد

سلام و خدمت گفتم بگفتیم چونی — چسان بود مسکین که کیمیا خواهد

چگونه باشد صورت بحکم صورتگر — ز خستگی به هر گز ز من دوا خواهد

با آفتاب مگو هین خموش چون سایه — ز ذره ذره بجوید که او ثنا خواهد

زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
که بدر گنبد اخضر از او ضیا خواهد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — که عاقبت مقر و جای تو لحد باشد

[illegible] درازدگرد کنند
گشت گشنه و دگر بار کرمیات کنند
[illegible] حکام را صحبت بنمت
[illegible] و مرتعشات کنند
[illegible] که این کودکان صحبت بیست
[illegible] ز آن قاره کنند

ولد

صبا ز راه کرم [illegible]
بیا که ساقی عشق و [illegible] ز هر ده رسید
[illegible] هزار باده رسید
[illegible] که چاره رسید
[illegible] و شراب [illegible] رسید
هزار چشمه [illegible] روان [illegible] رسید
هزار [illegible] طوفان [illegible] رسید
جلوه و قامت و موزون [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]

با آسمان جهان هر شبی فرود آید | برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت | ز شیر و لبست فزون قدر فرقه فقد
ز دود شب بری ای خام آتش سوی | نمای شب ده اتمام را ز علم مدد
بگیر لیلی جان را کنار ای مجنون | شب است و خلوت و توحید و روز شرک و عدد
بدانکه آب حیات از برای خوردن نیست | چه ماهیی که ره آب بسته بر خود
ز دیدیه سیه آن کعبه الباس نساخت | که زوست روی مطیعان هست شان سند
شکست جمله بتان [illegible] و نماند یکی | که نیست در کرم او را قرین کفو احد
[illegible] که تو بگشاد دست و شهوت اکثر | چه زاهدی تو درین علم و علم زهد

ولد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند | که سخت دست درازند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دام است | چو در فتادی در دام کی رهات کنند
چو تو سلیم دلی [illegible] باید | بهر پیاده شهی را الطرح مات کنند
نگفتمت که [illegible] خرابات طرفه مستانی | که عقل را هدف تیر ترهات کنند
تو را [illegible] بکمال [illegible] خود | که گر تو کوه شوی ذره و هبات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند | چو آب و گل گذری تا ذکر جمات کنند
برون [illegible] از این [illegible] شال [illegible] | سبک وجود ترا ذات بی‌جهات کنند
تو مرد تشنگی پیش این جگرخواران | اگر شوی تو جگر بند شوربات کنند

[illegible]

ولد

[illegible]

ولہ

چو آفتاب تو نبود ز ماهتاب چه تو
چو ناظرم تو نباشی نظر چه سود کنند

لقای تو چو نباشد لقای ماضیات
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کنند

شبم چو روز قیامت بغیر جلوهٔ تو
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کنند

شبم چو ماه ندارد ستاره را چه کنم
چو مرغ را نبود سر و پر چه سود کنند

چو روز زهره نباشد صلاح را چه کنم
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کنند

مرا بجز لقا تو نبود و نیست نظر
عنایت چو نباشد هنر چه سود کنند

جهان درخت و عمل برگ و میوه او عشق
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کنند

گذر کن از بشریت فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کنند

نه چو مجرم از بیست بخبر شو و مست
چو مخبر اوت نباشد خبر چه سود کنند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را شرر چه سود کنند

ولہ

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی نه پدر زاد

هزار رحمت شاها بر فدای آن عاشق
که جز بدام هوای تو چون عهد نیفتاد

ز صورت تو حکایت کنیم یا ز صفت
که هر یکی ز یکی خوبتر از این بنیاد

دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
ز سحر چشم خوشت آن همه گره بکشاد

ببین ز تو گشته ست هر دو عشق
ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد
خراب و دردم مست آن نخستین شاد

بحکم قسمت که خشت ... و بگریافی
همه چو برگ درختیم و عشق تو چون باد

کسیکه عاشق آن روی چون چمن باشد
عجب مدار که در بیدلی چو من باشد
صبر گویند صبر را ده نیست
دران وصال که از دلدار محنت باشد
عشق سلسله تو بر بخش ره عجب
بجان عشق که جان در دست عشق ناز و فسوس من باشد
کجا درد دلدار همچو تن باشد
اگر تو تیم شوی عشق غیر ره نیست
اگر تو بیل شوی عشق گرگدن باشد
وگر تو ببر شوی ببر عشق گاه عشق
وگر تو روشنی عشق باغ باشد
اما عالم عشق ست و معدلت عم او
وگر چه رایت عقل ادو زن باشد
تو بنفس کن که سخن را دو علم بیان
کو هست راکه این وطن باشد

ترا غمی هست نهاید رسے عشق بود	کنه ضیق نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست	چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو شد که آب پر نه شد	ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا	که های و هوی تو در جو لامکان باشد

ولہ

درخت و کشت برآید چو خاک آن گوید	نه خوابی جهت بگای کی ترا زبان دهید
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق مجوئ	ازو چیست قسمت هر دو مرا چه میجوید
لب بنوش و ز خویش و بخوان نشنید	[illegible] که چیست تو شوید
ز بهر جهان که مشتاق و بجاذبهٔ دست	بسوی خانه نهاید ز افسون همی بوید
ز مستی طلوع هوا طالب او سب باز	سخن گوید و او خموش همی گوید
کسی که همه ما ز پست کو هوشیار	چرا ز [illegible] بکن چه انفقر دید
بسوی چرخ چو [illegible]	وگرچه [illegible]
کسی که ذات تنگ شد [illegible]	[illegible]
ترا [illegible] زبان رنگ چرا شد	[illegible]
مگو غزل که [illegible]	کسی [illegible]
خموش کن که اگر [illegible] سخن چه [illegible]	[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible marginal text]

سپاس و شکر خدا را که سینه ها بگشاد
میان لشکر اضداد [illegible] بگشاد

بجان رسید فلک از دعا و ناله ما
[illegible] در دنیا بگشاد

ز بسکه سینه ما در هوای عشق تپید
[illegible] از سینه [illegible] بگشاد

عقیق [illegible] بجای [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بگشاد

پس [illegible] دل [illegible] نهانی بود
که بسته بود و هوا و هوس که بگشاد

[illegible] لغت [illegible]
زبان انا الحق [illegible] بگشاد

درت [illegible]
خلافت [illegible] بگشاد

[illegible] گفت حق [illegible] گفتند
برای [illegible] بگشاد

[illegible] قافلان [illegible]
[illegible] بگشاد

وله

به پیش تو چه بود [illegible] دل [illegible]
[illegible]

اگر چه [illegible]
[illegible]

اگر [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

بیان عشق [illegible]
[illegible]

شراب لطف خداوند اگر [illegible]
[illegible]

[illegible] بخانه [illegible]
[illegible]

ز جام [illegible] قوا [illegible]
که این [illegible] با قوام [illegible]

[illegible marginal text]

دست از زطلی تابی و گردی با عمل خود … شمار
پیوسته زود برد بدست گوی … گون
چون شاخ تیکه درخت شدی زان ورگیر
در جنگ و در دو گر بزدی دست زو بیدار
میدان که جنس مغز تو بری سست جان
احسنت ای ولایت و شاباش کاروبار

ولہ

… گیر آن جام صفا را ساقی باده گر
نیست اندر دین و دنیا جز تو ام باده گر
کو در دان اندر حقیقت جمله دان اندر طریق
جز تماشا سے جهالش پیشه و کاره گر
از درای آن شعب جای کسان [illegible]
هست ما را ای پسر شمرے و بازار دگر
تا تو آن هیچ را نمودی عقل و ایمان [illegible]
هست هر طلح دل را هم طرف دارد گر
جز که در بغداد کو بیت هر امید وصل [illegible]
نیست هر دم هیچ عاشق جز که بیمار دگر
در خرابات رجال الله [illegible]

ولہ

تخمے که مرده بود کنون یافت زندگی … رازنکہ خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخیکہ میوہ دارد و میتازد از نشاط … بیخے کہ ہم نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز … پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
بشکر کشید شاخ بهار و بباخت گرب … اسیر گرفته گلبن و شمشاد در افقار

ولہ

هرکس حسین خویش را افتاده ای نگار … هرکس بلا یق گہر خود گرفت کار
آنرا که داغ نیست نیارد کسے خرید … وانکو شکار نیست کسے چون کند شکار
مارا چسن رکے تو بجو لیشتن کند … مارا ز لطف خویش تو بجو لیشتن مدار
چون جنس یکدگر بگرفتند نوع نوع … هرچیز شیشه گو هر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینی بود نفاق … پیداست آب و روغن و پیداست قیر و قار
هرگز تو میگریزد با غیر تو خوش ست … ورسے رمد ز غیر تو با توستش قرار
زانگونه پیش غیر تو باشد ترش سخن … ببند دل تو جان تو زینگونه این مهار
گر حی که نیست در همه عمر و بجز دریغ … وز جام خمر جان عمر انیست جز خمار
ای باده نوش یاد نے آیدت که تو … خوش میخوری ز جام یکے رند سنگسار
ده جام و رکشی ز کف دیو وا … بینی ترش کنی بخوری جام اختیار
اینجا سرک فگنده و حیران نشسته لیک … آنجا چو اژدهاے سیه رنگ کوهسار
با باطلی چو پیسین و با نور حق چو سیر … با دیو همچو گل شدی و با فرشته خار

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible] ابن الفارض

[illegible] ابن الفارض [illegible] ابن الفارض [illegible] ابن الفارض [illegible] ابن الفارض [illegible]

وله

قفقش من چو زهر سوراخ بیرون میکنم / سوی وصلت تیز خود را میکشم این الفرار
در درون این قفس تن مرسود اگر آخت / از قفس بیرون نهم تن و میدوم این الفرار

وله

عزم رفتن کرده‌ای جان شیرین یاد دار / کرده‌ای اسپ سفر را عزم من زین یاد دار
بر زمین و چرخ رسید مر ترا یاران صدق / لیک عهدی کرده‌ای با یار پیشین یاد دار
کرده‌ام تقصیر با کان مر ترا کین آورد / لیک شبهای مرا ای یار بی‌کین یاد دار
هر سحر تو قرص مه را در سفر بالین کنی / در فراقت من نهم از خشت بالین یاد دار
همچو فرهاد از فراقت کوه هجران میکنم / ای ترا خسرو غلامم و راه شیرین یاد دار
بر لب دریای چشم دیدهٔ صحرای عشق / زعفرانستان پر ریحان و نسرین یاد دار
شمس تبریزی از آن روز که دیدم روی تو / دین بدادم پیش روی مفخر دین یاد دار

از کنار خویش یابم هر زمان من بوی یار / چون نگیرم هر شبی مر خویش را اندر کنار
دی بباغ عشق بودم این هوس بر سر مرا / گفت او بر دیده بازو تا روان شد جویبار
هر لب خندان که رستی بر لب آن جو شوق / رسته بد از خار هستی خسته بود از اعتبار
هر درخت و گیاهی در چمن رقصان شده / لیک اندر چشم عامه بر خموش و برقرار
ناگهان از یکطرف اندر رسید آن سرو یار / تا که هیچ و گشت باغ و دشت بر هم زد چو خار
رو بغیر آتش عشقش آتش مر همه آتش بر جهد / جان ز آتشهای بر هم در فغان این الفرار

وله

وله

تا جمال تبریز ... بین
لطف آن گلهای ... نگر
چند بینی صورت و نقش ... جهان
باز گرد و شوی ... نگر
ترک بین در ... جیحون ... بهار
بعد از آن ... نگر
عرض و ... عشق ... نگر
گر ندیدی عشق را ... نگر
گر ندیدی ز ... نگر
چشم ... نگر
در ندیدی عشق ... نگر
... دوست ... عاشقان ... نگر
باز رو ... نگر

چو ... باز ... گر
اگر ... خواست ... شر
چون نباشد ... باز ...
چون ... نشانه ...
... تو ... شب ... دگر
شمع ... شد ...
خضر گر ... بیند ... من
ای ... مصر تا ... روی من
ای ... سنگ آهن ...
... آن ...
گر جهان ... عشق ... تر
از فراقت درد عالم چون منم مظلوم تر

چون حدیث تو نباشد سر لب برشیده گیر
آنکه ... صحت حسنت از همه برسیده گیر
... حور و نعمت تا ابد پاشیده گیر
... شاهان عالم خود مرا تا ریده گیر
... گو ... بالیده گیر
... باده ... جوشیده گیر
... آب حیوان ... نوشیده گیر
... شکر لب ... گیر
چون ... سنگ آهن ... گیر
... زلف تو ... ولیده گیر
... جان ... صادقی ... گیر
از فراق ... مرا نالیده گیر

... شمس تبریز از سگان کوی تو
بر سر شیران عالم خود مرا الفیده گیر

... سرمست ... نگر
چون بخندد آن ... عشق ...
اندر آ در باغ ... یار ...

چشم بگشا چشم خمارش نگر
صد هزاران دل گرفتارش نگر
میوه ... شیرین ... نگر

و له

عقل ... است اسرار ...
... است اسرار ...
عقل ... ...

... ... عاشقان ... است ...

[illegible]

وله

[illegible]

شمس تک آمد مه و دل شاد شد
چونکه شمس در قمر الست ای پسر

ای خیالت در دل من هر سحر — خوش خرامان همچو مه پیدا شود
نقش خوبت درمیان جان ما — شور سودا افگند و آشفته بود
یاد داری کامدی تو دوش مست — ماه بودی یا پری یا جان حور
زان سخنهاے که گفتی چون شکر — زان عبارتها که [illegible]
دست بر دل [illegible] — از براے این دل [illegible]
دست بر روے نهادی که خدا — چشم بد را از جمالم دار دور
ای تو پاک از نقشها و زروے تو — هر زمان یوسف رخے تو در حضور
آتشے کردی و گوئی صبر کن — من ندانم صبر کردن در تنور

وله

رازها اندر میان بنه و انگیر — بنده را هر لحظه از یاد مگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجا — گر خطائے رفت آن بر ما مگیر
روستائے جاهلم آن تو ام — روستای خویش را مستا مگیر
ور مرا در عشق استا کرده — پس مرا شاگرد [illegible] مگیر
تو مرا از ذوق مے گیری گلو — تا بنالم گوییت [illegible] مگیر
سیل خار و خس بدریا میرود — تو مرا خود لائق دریا مگیر

[illegible]

گر غیر خدا بینم یا چشم بر از کار
ای خواجه بی تمیزی در باغ سینه رو بیت
آرد سوی یعقوبیان پیر نور کند منظر
پیراهن یوسف را در زیر بغل دارد
کو دیده که زیبایان بر گیسو و کعبه
شاباش زهی نور تو ای چاره
بس نور که افتاده از نور این مهر
ای واعظ روشندل کو ذره بی نور آرد
زنهار درین حالت بر پیر ده و دست
از چشم ضعیفی تو در سایه برو بنشین

ولہ

صنما این چه کدست و کمانست و چه تیر
تا بدین حد مکن دل و جان مرا

احسنت زہی نقشی کز عطر او نقش شد
گفتا که بریق من از باقی من بر بیت
گفتم که ترا ای مه از تابش روی تو
گفتا بنگر در من گفتم که بی ترحم
گفتا که قوی طالب پوشیده ز چشمم و
گفتا که ترا این صبر در عشق دشنگی
گفتا که نشانی کو در سینه از ین عده
و آنگاه نکو بنگر در صحن هوای دل
گفتم که همین ترسم و ز ترس همی میرم
جز جو هر بیچونی از حسن خیال تو
گفتا که مترس آخر بی منت کس بر خود

ای مرده به پیشش تو صد باقی و صد آزر
تا برف بود باقی و تحفت گل احمر
زہره به بر د سجده چون بنده و چون کهتر
از آتش خسارت گفتا مشوی مضطر
اندر حجب غیرت لطفم نشود مخفر
مشهود جهان کردی هم ناظر و هم منظر
گفتا که فرش جان و آتش دل اعزین
در حال در افشانی از تابش ما چون خور
کز دیدن جانت خود از من و ذات جو هر
در دور نه بپسندم هم سایه و همین
از باغ جمال ما و الله هو الاکبر

ولہ

یغمای هندستان بر هند بر د لشکر
تا کرد شب زنگی بر عقل بود تنگی
گاه سپه شب را قربان سحر کردند
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی
خورشید گر از اول بیار صفت باشم

در قلعه بیچونی نگه بنرد در از در
تک قیصر صبح آمد زد بر سر او خنجر
موذن پی آن گوید الله هو الاکبر
کز خجلت نور او چرخ نماند اختر
از سیر خوشش گرد و در هر نفسی خوشتر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نیست راهست گمان میبری از ظلمت چشم

ولہ

ها ای شاخ دلها تو بگو شرح غزل
نه که مهمان غریبم تو مرا یار بگیر
نه که همسایهٔ آن سایهٔ احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
چونکه [illegible] سوختگان است
نه که هر مرغ ببال و پر تو سر پرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه که مجنون [illegible]
[illegible] خوش چشم [illegible]
چشم مست [illegible]
قد چون سرو تو ماست من کرد دوتا
[illegible] همه خود سوزی تو عشق بود

تا نخائی تو اگر سوخته ای نیم خمیر
چشمت از خاک در شاه بود نور بصیر
من اگر شرح نگویم نستاند دل پیر
نه که فلاخ توام سر و رسالا بگیر
تو مرا هم سفر و مشفق و غمخوار بگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار بگیر
تو مرا منتظر و کشته و بیدار بگیر
تو مرا [illegible] و مستغفر [illegible] بگیر
تو مرا صعوه شهر جعفر طیار بگیر
تو مرا از [illegible] بگیر
تو مرا خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون تو [illegible]
لعل شکر صفت [illegible]
سیب سیمین ذقن [illegible]
عشق بی صورت چون [illegible]

ولہ

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر
هر که بجز عاشقان ماهی بی آب دان — مرده و پژمرده است گرچه امیر و وزیر
هر که بود بی عشق گر بپرد او سیمرغ — چون سپرش مه بود کو رسدش زخم تیر
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت — برگ جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی — جانب ره باز گرد یاوه مرد خیره خیر
رو شکر خود اداش در بخوری سر کشان — رو بمیر ای امیر رو بزی رو بمیر
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک — عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
بابت هر سینه کو داشت چاشنی از منی — هیچ نبود بی زنان خالی و انبان پیر
چیست وفر و باش حق و هدیت یا صمد — سنگ سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
چون طلب جد بود در پی و جد جد بود — در شک و شبهت بود هست تراق شیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین پناه
تا بکشی پای دل زین گل چون قار و قیر

چون سر گیسو بیت فتنه مکن دل ببر — چونکه ببردی دلی پرده او بر مدر
چشمه تو چون بود زنده جمله ترکان سا — زلف تو چون سر برد عشوه هندو مخر
عشق تو در دلستان پرورش بستان — سبزه شکفته کند باغ دلت را شجر
عشق بپر خود قوی لب دریا سبو — غرقه کفایت کند در همگی بحر و بر
دشمن ما در فقیر شد ز مثل دم خر — چند بپیمایش هست فزون کم شمر

ز دام همه ما دیدیم مال همه ما خوردیم | ور همه ما خوش شتر چیم کوری هر کور و کر
جامه خران دیگر اند جامه دران هم یگانه اند | جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر
سبلت فرعون تن موسی جان بکند | تا همه تن جان شود هر سر مو چون نور
درد عشاق او رنگ زعفر خویش ست | گوهر عشق اشک لعل اطلس خون جگر
قیمت روی چو زر چیست بگو ای نعیم | قیمت اشک چو لعل چیست بگو آن نظر
بندهٔ آن ساقیم تا به ابد باقیم | عالم ما بر قرار هر دو جهان بر گذر
هر که نیاید به بر دو جهان مو مشکل سپرد | عشق چو از کس نزاد نیست ز هر کس گذر
گر تو ازین روز نه هیچ قفا پس نشین | ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
چون سپر ای بی خبر پیش درآ کو به بین | کز طرب زخم دوست با خبران بیخبر
در قدم این صلاح خویش به بین و نجاح | در کنف همراه او ساز تو خود را مقر

ولہ

گر تو خواهی وطن پیش از دلدار | خانه را ز تهی کن از اغیار
ور تو خواهی سماع را گیرا | دور دارش ز دیدهٔ انکار
بهمانه بیروی پیش آ | تا شوی از حیات برخوردار
هر که او را سماع است گرم | منکرش ... اگرچه اسرار
هر که سماع شد و خراب شناخت | عاقلش ... هم گو هشیار
از میان خویشتن و بیرون کن | تا در آری تو یار را یکبار

چون نزاری بعشق عیب از ...

ولہ

مطرب عاشقان ...

از فلک تاج و کمر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت زاهد
عاشق زیر و زبر را چه خبر

گر دلم کوه بود رفت از کار		دل چه گوئی کجاست یار دل
تا که گوییم تر انکو گفتار [?]		یاد او کن حدیث ما کم گوی
نیست و عهد تو کسی بیمار [?]		چون ز رفتار او سخن گوییم

ولہ

جامه شوئی کنیم صوفی وار		آفتابی بر آمد از انوار
جان ما صوفی ست پر اسرار		تن ما خرقه ایست پر تصویر
دل و جان ست تا ابد بیکار		چشم ما عالمیست روز چنین [?]
با چنین سر چه می کنی دستار		بستر نیست شاه را سوگند [?]
با چنین رخ چه می کنی گلزار		چون جمال تو شاه را کعبه ست
گشته بودی ز عاشقی بیزار		تو بها کرده بودی ای نادان
توبه ست نکرد و استغفار		عشق تا که جمال خود بنمود
عشق چون آتشی عظیم شرار		اینجهان همچو موم زنگارنگ
رنگ بشکستش فنا شو و یا یار [?]		موم چون یافت آتش از تقدیر
ور نگوییم سخن گذارد یار [?]		گر بگوییم دگر سخن ناقص

ولہ

وز رخش شمس و قمر را چه خبر		از لب یار شکر را چه خبر
وز قد سرو و شجر را چه خبر		باد مشکش باد بهاری چه زند

[illegible]

وله

[illegible]

گر نداری بست وین ساقی زمستان نابری
گر اوباشی و قلاشی بخور پنهان چه پیدا خور

حریفان گر همی خواهی چو سیلابی بپالایی
بخور باده درین گلخن به ریحان [illegible] صفرا خور

بدر گر کار کن داری [illegible]
چو بی لیلی شدی عاشق غم آن زلیخا خور

[illegible] ویران کن دکان [illegible]
چو بی یوسف [illegible] خور

بگردد یک این دنیا [illegible]
برو بیرون [illegible] کاسه بخور حلوا و سودا خور

درین بازار محبوبان [illegible] خور
چو [illegible] طمع کردی برو [illegible]

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی سودا و صفرا خور

بحسن تو نباشد یار دیگر
درآ ای مهر خوبان بار دیگر

مرا غیر تماشای جمالت
نباشد در جهان خود کار دیگر

چو خورشید جمالت رو نمود
ز هر ذره شنو اقرار دیگر

چو دیدم ز حسن تو یکی چشم
اگر بودی چو تو عیار دیگر

زهی دریا که پر کردی ز گوهر
که هر گوهر نمود انوار دیگر

بیک خانه دو بیمار اند عاشق
منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا هر دو را بیمار کردی
مرا ماندی و آن بیمار دیگر

چو داند جان منکر این سخن را
که او را نیست آن هنجار دیگر

که منکر گفت سنائی خود همین ست
سنائی گفت سفر دار دیگر

وله

[illegible]

ولہ

ترا اندک شاید هر یک شب	ترا اندک مرا بسیار مگذار
[illegible] اندکی آتش به چشم	نباشد اندک آتش خوار مگذار
[illegible] نیک این بار دیگر	ز من بشنو من این بار مگذار

ولہ

بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جام مرا آرام دیگر
[illegible]	که صبرم نیست تا ایام دیگر
[illegible]	که سخت افتاده ام در دام دیگر
[illegible]	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
[illegible]	[illegible] ازنام دیگر
[illegible]	که اندیشست خون آشام دیگر
[illegible]	چو از رحمت دهد صد جام دیگر
[illegible]	اگر وقت ز دوستان وام دیگر
[illegible] غلام [illegible]	نگارینا نخواهم نام دیگر

ولہ

[illegible] چیز دیگر	وی آنکه آن تو داری آن چیز دیگر
[illegible]	از لوح تا نوشتخوان چیز دیگر
[illegible]	کان لعل بیبهایت کانی و چیز دیگر

ولہ

ولە

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار | که رخت عمر گرانمایه می‌برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار نیست آزاری | چرا از آنکه خبر می‌کند نگیری آزار
ز اهر آنکه خبر کرد شیخ [illegible] | که نیست چهرهٔ جان را چو نقش آینه عار
یکی بهشته همی‌گفت راز با خمار | [illegible] شو خراب بناگه [illegible] خمار
[illegible] | [illegible] گفت کجا شد [illegible]
بگفت خبر کن تو پیش از افتادن | که چاره سازم من با [illegible] خویش
خبر نکردی ای خانه کوچ صحبت | فرو فتادی کشتی مرا [illegible]
جواب گفت [illegible] | که چند بار خبر کرده‌ست درین [illegible]
[illegible] | که قوت [illegible] وقت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

تو احولی بود و هر دو چشم است ابسار	که چشم چپ بود آنروز از جمالم دور
بصورت بشرم بان غلط نکنی	که روح سخت لطیف است عشق ...
چه جای صورت اگر خود نه شوی جمله	شعاع آئینه جان عسلم نه نه بظهور
دهل زنان لب مطربان شهر رسند	در اصفهان ره عشق رست از عبور
بجای لقمه نان گر خدای را جستی	نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
بشهر باتو چو خمار خانه بگشادی	دهان ببسته تو عمان باش بیچون نور
خموش کردم و از غیر اهل بنهفتم	خود اهل هست بر جان خویشتن ...

ولہ

نداد سپیده بجا نماز خسرو و منصور	نظر بحلقه مردان چه میکنیست اندرور
چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق	نه روح طالب نوریست و چشم عاشق نور
درون چاه ز خورشید روح روشن شد	ز نور عارض یدر رفت نیز دیده کور
بجنب آخر بر خود که جای شکنگه بگذشت	از آنکه خفته چو جنبد خواب شد مهجور
مگو که خفته اگر داندی که در خواب است	از آنچه دید نه محزون شدی و نی مسرور
چنانکه یوسف در خواب دید گلخن تاب	بخواب دید که سلطان شده است شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست	هزار صف ز سپاه و رعیت مشهور
بتخت بر بنشسته چنانچه پنداری	در امر و نهی خداوند بر سنین و شهور
به پیش او زده بسیار داد خواه زانو	نهاده شحنه و سرهنگ حاجب و دستور

ولہ

[illegible]

وله

خداست سیر کن چشم اغنیا و خواص | گر ستاند ز خویش از حرص این مردار
ز حرص مال و منزلت بشان ز حرص و هوس | نخواهد آن خرد است گذشت از ادوار
خموش اگر شمرم من عطا بخشش او | از آن شمار شوی خیره تا بروز شمار

بیا و مفخر تبریز شمس دین بحق
کمینه چاکر تو بد گمنسید و وا...

فغان فغان که بپیوست آن نگار بسفر | فغان که بست محمل او باشید یار سفر
فغان که یار سفر نیست شحنه دستم | که تا بسم بدم جان بهوست تا بسفر
دلیک عادت خورشید و سیر شد | که تا نگرد شیشان رست گشت سفر
سفر نباید و در هجر عذر با پیچیست | بیان صفت کاشد آینه غیر سفر
بگفتمش که زره باشانگی بگذر | که شیخ گرد سرم بر غبار سفر
مراست جان مسافر و آب و من کرب | روانه خواجه در باکه شد دار سفر
رود بطلب این چو تالب بیا | وسی که داد جز کار ما قرار سفر
به پشت آینه سنگ گرانه سفر آمد | صفا نگیرد پیش این غبار سفر
سفر سفر که چنان یار غار و سفرست | تو بخت بخت سفر ذوان و کار سفر
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه | چو سرو روح بنه است در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد
چو مملکت که نگسترد دور دوار سفر

نه شهریار شناسیست ای مسلمانان	بدانکه نیست دل از زبام شهریاری سیر
هوا اگرچه بهاریست و دل زیست چو باغ	که باغ هم نشود از دم بهاری سیر
خموش کردم و سیری بسر تب طلبم	که نیست دل بجز از فیض شهریاری سیر

ولہ

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	بیامدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب نمودیم و فصل رشحه بخیز	نموده ایم که شیرین لب دربن بازار
هزار فاخته چوبان ما که کوکو کو	هزار بلبل و طوطی بیک ما اطیار
بما بیان خبر ما رسید در دریا	هزار موج بر آمد ز جوشش دریا بار
بذات پاک خدائی که گوش هوش و به	که ما بخود و بگذاریم در جهان هشیار
بمصطفی و بهر یار اهل فاضل او	که هیچ نوبت ما نیز نشد دار اسرار
که آمدیم ز مصر و دو صد قطار شتر	بهر زمینگه آید روز قسمت بشتار
ز خواب چونکه در آئی و رسی اینی	زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
بهوکش اید کار و همه بگوید شکر	خیابان او که کله سست بی قرینه خار
چو دست بر تو نه نید یاره گوید خیز	زهی قیامت و جنات تحتها الانهار
نگر بروی چو عمران که شد همه دیده	که نعره ارنی میزند ز دیدار
برای مغالطه میدید و دید لطف بحث	زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز باده چو افیون فضل او خوریم	برون شدیم ز عقل و بر آمدیم از کار

درآ که مست و خرامان ساغر اندر دست — روا بود که تو ساقی و ما چنین هشیار

بیار جام که جانم فتاده در مندی — شدست سیر ازین تن چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که همه مزاج منست — که مونس دل خسته‌ست و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه‌ای از و بچکد — ز خاک تیره برآید جهان ز رنگ نگار

ز جام لعل تو گر جرعه‌ای بما برسد — میان چرخ و زمین پر شود همه انوار

صلای تو خم شراب بی‌سبک سر بگشا — سر خم ای گل بگشا که نیست نفس کردار

گر آنکه سر خم باز گل کنی خالی — بر آید از سر خم بوی و بیشما آثار

شراب شوق بنوشیم و بار عشق کشیم — چنانکه اشتر مست کشیده خوش بار

چه شکر بود که آواز داد سبحانی — که بود آنکه انا الحق بگفت بر سر دار

اگر در آید آثار شمس الدین — حساب آن نتوان گفت تا بروز شمار

سیمرغ قاف عشق ز میدان گرفت باز — بازو لم ز سینه چه میدان گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق — آن چشم هم ز روی صبح چه میدان گرفت باز

مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود — در باخت دانه را و طپیدن گرفت باز

صدیق و مصطفا بجهی در درون غار — بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز

مندان عیش کند ز بحر تو شربتی — شیر شرح وصال چشیدن گرفت باز

دل قرطه سیاه که پوشید روز هجر — از جیب تا بذیل دریدن گرفت باز

چند خانه کم کنی یک رشته انگشت بند	ور بخے یابی تو خانه یا قلا فرزین باز
اسپ چوبین بتراشی که ای ...	گر ز چوبین است اسپت خواجه بگزین بیاز
دعوت حق شنوی انگه دعاے دل کنی	شرم بادت ای برادر از دعاے بے نیاز

گر نیابت ... شمس تبریزی بلطف
بعد ازین بر شعر ... چه چاره باشد ... ناز

حیف ست کز جان پاک ما	باشد ترا خاکسار انباز
ز آغاز همه به آخر آیند	شهباز رسد بپیش شهباز
شش چه پشته خوش ...	کاندر گوشت رسید آواز
ماران ای دل خسته تقل دار	در زیر دو شهبا نده ...
گر قدر ... وگر ضعیفی اینجا	آنجاست بقا و ملک و اعزاز
مغز ست ... سخن ...	بے پر بپیکن همیشه پرواز
غشر سخن ... گفتم	در پوست بجوے مغز این راز

ولہ

ای خفته بیاد یار برخیز	مے آید یار غار برخیز
زنهار همه خلائق آمد	برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد	ای مرده و رفته باز برخیز
ای ساقی خوب بنده پرور	از بهر دو سه قمار برخیز

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

چنان گشتم ز یک ابریق صهبا | که سیصد خشب بشکستم من امروز
چنان حالی که در گفتن نیاید | چنانستم چنانستم من امروز
بدستم داد آن یوسف ترنجی | که دست خویشتن خستم من امروز
بخوردی تو ولی من ای عقل ناقص | برو بین کز تو وارستم من امروز
چو دلیلی بر جان مجنون | که در مجنون به پیوستم من امروز
چرا ابراهیم بت‌ها را شکستم | بغیر دوست نپرستم من امروز
قضا بر سبلت تدبیر خندد | دست تدبیر بربستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر درین پستم من امروز
بیار ای تیغ عشق لاابالی | مرا افتان کن ار هستم من امروز
مرا از گفت بیهوده خمش ساز | اگر چه رفت خستم من امروز

ولہ

[illegible]

[illegible]

گفتمش ای جام ... بماند ... [illegible]
گفتم ای ساقی بجام اندر بریزم جان خویش
دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
دست بسته پیش جان مهربان آورده‌ام
مهربانی آن ... کرد ... مهربان آورده‌ام
گفت ... که مهر سلطان ... نشان آورده‌ام
گفت ... بنام ... نشان

ولہ

[illegible] ... الحیات ... | آب حیات میکشد ... [illegible]
ار ... [illegible] ... | ... [illegible] ...
آبحیات ... [illegible] ... | ... آب حیات ... [illegible]

ولہ

[illegible] ... | ... عاشق ... [illegible] ... آتش
حیات ... [illegible] ... آتش ... | [illegible] ... جان ... [illegible]
کاسه ... [illegible] ... | ... جان ... [illegible] ... آتش
[illegible] ... | ... آتش ... [illegible]
[illegible] ... | ... مست ... [illegible] ... آتش
[illegible] ... | ... [illegible] ... آتش
[illegible] ... | ... [illegible] ... آتش
[illegible] ... در خاک ... [illegible] | ... [illegible] ... آتش

ولہ

[illegible] ... آورده‌ایم | ... در میان آورده‌ایم
[illegible] ... | ... [illegible] ... آورده‌ایم
[illegible] ... | ... جان ... آورده‌ایم
[illegible] ... | ... دار الامان آورده‌ایم

ولہ

[illegible]

[illegible]

گر تو فرمودی مستی از سر تو چون کنی	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هر که باشد با همه عالم جهان [illegible]	[illegible]

ولہ

آنکه جانش داده [illegible]	ورنه دادی [illegible]
گر مراد [illegible] عشقت بار داد	[illegible]
گر فضول [illegible]	[illegible]
چون تو [illegible]	[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

جان توست ست ... احد | تن همان خلق کوزه احد باش
گر غمی آید گلوی او ببر | داد از دلبستان امیرداد باش
گه ز وصل دوست چون سرو بلند | گه ز هجرش کوهکن فرهاد باش
گه نشانه تیر چون گلشنش | گه چو بلبل نال خوش فریاد باش
پیش ... چون خرابه خاک شو | چون گلشن عنبرفشان باد باش
حاصل ... خاک | در جهان کهنه نوبنیاد باش
در میان ... خار چون ... | ... شادمان آزاد باش

وله

... جادوی ... خویش | ... ای نقش خیالت خویش
ای ... توست ... آتش | ... آتش تو ... آب زلالت خویش
ای ... الحق ... | ای ... روحانی ای شکل جمالت خویش
ای مست ... آخر ... آخر | ... آخر ای صبح ... خویش
ای روز ... تو شب ... تو | ... ای ... جمالت خویش
... وصال آری ... جمال آری | آمیخته با جان ای جور و جمالت خویش
دل گفت ... گذرد | جان گفت ... دل حال من ... خویش

تبریز بگو آخر با شمس الدین
ای فتنه جادویان ای سحر حلالت خویش

[illegible]

ملک دل از دو دلی بر تو خجسته گشتست | بر سر ملک دل آتا بری از در خویش
عقل تاریخ چنین گفت به تمثیل علا | تاج اگر نو نشد تو از گوهر خویش
مرغ جان تو در اینجا همه بر بسته شد | رو به صحرای خوشی باش و برآ و پر خویش

ولہ

ای خواجه تو غافلانه میباش | چون آن چهره ز سود او باش
آن چهره که رشک تو همه ست | با دامن نشست خویش مخراش
آن مه بخیال دل نگنجد | تنها بخیال خانه متراش
قصد بت و بت پرست چون او | غیر از دل و جهنه چیست جو لاش
نی فهم کنند خلق این را | ... که وه زهی قماش
این ماشی و بیخ اهو است | ... یا بر هیچ و کو ماش
پا پائنه ز ادگی شد سد | چون بو ستد رنگ پاپاش
از ... خبر ندارد این دل | کز نور خوشی نشد بصر باش
گر ... زندگان ... | ... تو تماش
از قضا ... | ... خواست ...

... که نشسته بر سر ... / ... که بر دو ... خوش ...

ولہ

[illegible]

آن شکری را که مصر نیز نبیند بخواب	شکر که ما یافتیم در بن دندان خویش
بی زلیش نادری نیست کسی جز شکر	صنعت آن زرگری روی چو کان خویش
دور قمر پای عمر ناقص کوته بود	عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین
شاد روا باد دل سوی زنجیران خویش

این همه افسون نیست جز خواهش و وش	می تلخی باده هم کوزه بگیر و بنوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب	رفت دلم الوداع بانگ آید بگوش
جان وجود از جنون رفت ز دریا برون	جمله ز سر رفت دیگ چون بد وقت جوش
این دل مجنون من مست شکست و بجست	با دل مستان بستیز هیچ مکن تو خموش
هیچ دمان بیزبان گفت مرا پاسبان	کز صفت آسمان بشنو این دل خموش
گفت زحل زهره از خمه تو آهسته زن	زو زهر گاو را پای پیه دید دوش
خون شده دید از نهیب شیر پستان گاو	شیر فلک گشته بود از هیبت چون موش
گرم کن ای شیر نک چند گریزی چو سگ	جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
چشم گشا کش جهت شعشعه نور بین	چشم گشا سوی چرخ ای شده چشم تو پوش
بشنو از این کلام تا برهی از کلام	بنگر در نقش غیب تا برهی از نقوش
گفتم ای پاسبان هرچه شود گو بشو	صافیم و آزادم از بنده دردی فروش
وعده و بیم تراست هست خریدار عقل	دانه و دام تراست کیست پذیرا و خموش

[illegible]

لبی زخمست بی بخیه زهفت و پنج و در ششش
ز عشق آب آتش نه که از خوبیست اطفایش

زهی شیرین که میسوزم که از شمعش بر افروزم
زهی شاکر که امروزم زده مشعلهٔ فردایش

چه ایمن خاکی و لیکن چه ایمن عاشق مستم
چه ایمن جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

به پیش عاشقان صف صف بر آورده بجای
ز زخم او سفل چون غنچه دهان از ناله شد ریش

از دو چه لست این دل اچیزی کز و مست انگیزی
و زد غوغاست در گردون ناله از امید بایش

دلا تا چند پرهیزی ز کوی شمس تبریزی
بنه سر بر سر تبریزی بعهد آرام بر پایش

نگاری را که می جویم مجالسش
نخی بینم میان جان آتشش

کجا رفت و میان حاضران نیست
درین مجلس نخی بینم نشانش

نظر می افکنم هر سو و هر جا
نخی بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد آن نگاری
که می دیدم چو شمع اندر میانش

بگو نامش که هر که نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دهانش

خنک آن دل که دست آویز او شد
بگو راه اندر بوسد استخوانش

ز رویش شکر گویم باز خویش
که چاکر شد بدان هر دو جهانش

زمینش گر نخی بینی عجب نیست
که بسپرد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار گوش مشتاقان نهانش

که باز ماند ز عشق لبش نهان سماع
بیا رقیب معانی ز شمس تبریزی
کشاد هر بیت معانی درین دکان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
بیا که نقاب برانداز و درآوران سماع
بیا که بدر تو نور ظفر مشتاقان
بیا که تیغ تو زد راه عاشقان سماع
بیا که نسخهٔ تو ببازار عشق آفتابیست
بیا که جان و جهان درج تو تیر نیست
بیا که چون تو نیست نشان سماع

ول

بت بیدار پرفن آکه بیداری بخشید	چنین خفته نیاید پیش مگر بیدار چو بیندش
بپرسیدم بگوی دل پیری اسرار ان سر	اشارت کرد آن پیر که در اسرار چو بیندش
بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری	منم دریا که هر گه هر که دریا بار چو بیندش
تو هر که دریا را بخویش پرواند	مسلمان مسلمانان فزاران انوار چو بیندش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
هر اخوان صفا را گو دران بازار چو بیندش

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع	بیا که سرو روانی ببوستان سماع
بیا که چو تو نبود دست و هم نباشد نیز	بیا که چو تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست	هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگر چه پاره [illegible] است بام نقیم چیست	گذشته است ازان بام نردبان سماع
سماع شکر گوید بصد زبان فصیح	یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
سماع [illegible] وقت در ابتدای [illegible]	ز وجد خود تو درآیی تو در میان سماع
بیرون ز هر دو جهان آنچه در سماع آئی	سماع ازان تو هست و تو هم ازان سماع
ز بیرلی بگویم که هر چه غیر ویست	بیرون ز هر دو جهانست این جهان سماع
بیا که نرع و نک سکنی جهان سماع	بیا که تو گل سرخی ز گلستان سماع
چه صد هزار شمار تست تو ملل	بیا که ماه تمامی در اختران سماع
بیا که [illegible] فکر تو و اتو گرفته است	هزار شمع منور ببین ندان سماع

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند صبح نبود شام ندارد دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم بقا نیست دروغ
[illegible]

[illegible]

برکش آن تیغ تیز خون حسودان بریز
از تن ما کو بکن بحر کن از خون ما
ای ز دل ما خبر بین تو ستم را بگیر
گوش بغو نما مکن هیچ محابا مکن
در دل آتش چرم لقمهٔ آتش خورم
آتش فرزند ما تشنه و در بند ما
چلچلک دودش چرا زانکه درنگی بجا
ور هیزم نیم سوز خام بود او هنوز
آتش گوید که تو روسیهی من سفید
این طرفش رحمت نی وین جهتش عیب نی
هیچ غریبی براه نه سوی جانش رهی
بلکه چو عنقا کلاه بر همه مرغان فزود
با تو چه گویم که تو در غم سامان ماندهٔ
هی بزن ای فتنه جو بر سر سنگ این سبو
ترک سقائی کنم غرقهٔ دریا شوم
هیچو زبانهای پاک خامش و زیر خاک

تا سر بی‌تن کند گردن خود طواف
تا بخورد خاک و ریگ جرعهٔ خون گزاف
ورنه شکافد دلم خون بچکد از شکاف
سلطنت قهر ما نیست چنین دستباف
جان چو کبریت را گر چه بریزند تاف
هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف
چونکه حطب نور گشت نبود [illegible]
تشنه و روسیه طالب وصل و زفاف
هیزم گوید که تو سوختیم از خفاف
کرده میان دو ضد روسیهی اعتکاف
نه سوی مقصد مجال ماند نه در ره [illegible]
بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
پشت خمی هیچو نون تنگدلی هیچو کاف
تا نکشم آب جو تا نکنم اعتراف
دور ز جنگ و خلاف بیخبر از [illegible]
قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

وله

وله

ای جهان را دلگشا اقبال عشق

ای بنده ... ولہ ... عاشق

[illegible] عاشق

ولہ

بازاز آن کوه قاف آمد [illegible] عشق

ای فزون از بیان [illegible] دل [illegible] یار
ما ز اخلاص [illegible] بیرون شدیم
گر نگردد آفتاب از ضعف نیست
خلق گوید عاقبت محمود باد
[illegible] بستم که بکشد او [illegible]
این دعا [illegible] و [illegible]
[illegible] عشق ست اینجا [illegible]
[illegible] کردم چو دردم [illegible]

ای برون از دو دنیا اقبال عشق
حیات اخلاص دریا اقبال عشق
نقل کرد [illegible] بجا اقبال عشق
عاقبت آمد بجا اقبال عشق
در دل خلق خدا اقبال عشق
[illegible] گنجد [illegible] اقبال عشق
یا تو لی ای یار یا اقبال عشق
کرده بی خوف و رجا اقبال عشق

ولہ

ای مونس غمگسار عاشق
ای دارو [illegible] و صحت
ای صورت [illegible] و شفای تو
[illegible]
آنرا که [illegible]
[illegible]

ای چشم و چراغ یار عاشق
از بهر تن نزار عاشق
[illegible] دل و قرار عاشق
بی واسطه یا تو کار عاشق
کردند او کار [illegible] عاشق
[illegible] کار عاشق
[illegible] عاشق
آن [illegible] عاشق

وله

جان بسر تو که بکوی نفاق | در کره حسن چو ای تو [illegible]

[illegible] چو خورشید تجلی کند | [illegible] فراق

دل ز همه [illegible] از [illegible] | [illegible] طاق

گر تو بگوئی که [illegible] | باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت [illegible] | [illegible]

چون پدر [illegible] روح | [illegible] تو [illegible]

[illegible] در تو [illegible] | دود [illegible] شاه عراق

در تتق سینه عشاق تو | ماه رخان [illegible] ساق

رقص کنان در چمن وصل تو | [illegible] کنان [illegible]

[illegible] زبان [illegible] و گویا [illegible] | طاق [illegible] طاق

[illegible] | [illegible] طلاق

خاص [illegible] جان [illegible] | [illegible] شقاق

[illegible] شود [illegible] تمام | [illegible] رزق و [illegible]

[illegible] پیشکش | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جان بسر تو که [illegible] | [illegible] اشتیاق

وله

[illegible] سلام علیک

[illegible] سلام علیک

[illegible] سلام علیک

[illegible] سلام علیک

[illegible]

هر سلامی که در جهان شنوی	چون … نیست زان سلام علیک
زین صدا در گنبد آید کوه	[illegible] علیک
من ز غیرت سلام تو شنوم	چون نگوید زبان سلام علیک
چون نبستم زبان سلام شد	[illegible]
ای صلاح جهان صلوة البر	[illegible]

ولہ

هر که درو نیست از این عشق رنگ	نزد خرد نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب	عشق برون برد ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد ایمان بصلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ
کفر معا … و اسلام رام	گشت فنا هر دو دگر گشت تنگ
عشق کشاید در … از بهر دل	هر دو جهان … چون نهنگ
عشق چو شیر است …	نیست … پلنگ
چونکه … آید ز عشق	جان … تن تاریک تنگ
عشق ز آواز …	… دل گشته زنگ
سوی شهر مشرق بهر ای صبا	خدمت ما را …

ولہ

تو به سفر گشته و پای لنگ	صبر … آمد در جیا تنگ

[illegible]

خاموش باش و لب بگشا خواجه غنچه وار
میخند زیر لب تو به زیر ظلال گل

ولہ

شتران مست شد ستند ببین رقص جمل
علم ما داده او در ره ما چاره او
دم او جان دهدت نفخه نفخش بپذیر
ما درین ره همه با مشل قرنقل بیتیم
شتران وحلی بسته این آب دکلند
ناقة الله بزاده بدعاے صالح
بان وهان ناقه حقیم تعرض مکنید
سوے مغرب بنرویم و طرف مشرق نے

ز اشتر مست که چه پیداوے علم و عمل
دم ما زنده گردش نه ز خورشید و زحل
کار او کون نیکو نست نه موقوف علل
ما ازان اشتر مائیم که گوئیم و جمل
پیش جان چو نان ما آب و گلے اچه جمل
جهت معجزه دین زکم گاه جبل
تا ببر و سر تان صارم حق عزوجل
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل

بله بنشین و بجنبان سر وے گوے سیکے
شمس تبریز بگو به تو اسرار غزل

ولہ

ترا سعادت باد ادران جمال و کمال
بیکدم بفرزندی بیک دمم بکشی
مثال آب چو روح و مثال تن کوزه
تراچگونه فریبیم و در جوال کنیم
چو در جوال نگنجی و دام را بدری

هزار عاشق اگر مرد خون ما حلال
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
چه آب رفت بدریا شکسته گیر سفال
که اصل ما ز تو وی و چراغ هر محتال
که دیده است که شیرے درون رود بجوال

ولہ

گه از عقل امیزدم گاهی چو بر سر گردم [illegible]

گه از نقش عالم بیشوم گه بین تاریکی شوم [illegible]

وله

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم

گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم

[illegible]

[illegible]

پیش تو خوبان شهان چون پیش زنی لعبتان

هر نفس ما نفسی گر چون شیر بودی و شکر

آنکس که آید سوی تو تا جان و هر کوسه تو

لطف تو عاشق میشود چندانکه عاشق میشود

هر بنده ایسک شد و هر بد خیال سوی بد و

دیگر خیالی آوری زاول رها بیرون کنی

هر دم خیال تو رسد از غیب مطلوب تو دل

خاموش کنم بند هم دهان تا نرفته جهان

بشتش کنی تا خرش کنی بر روی اوزرک ورقم

گر واقفند این نفس ما کو آید سوی از قلم

رشک تو میگوید که لا طاعت تو میگوید نعم

بر قهر شائق میشود چون شوق تی بر ظلم

کرده خیالت القب اشک اشک چشم عالم

آن را اسیر این تا هی ای مالک الملک حشم

تا آید از جان در بدن ارزاق قسام اقسم

چون نی گشته در بیان دیگر نگویم بیش و کم

وله

من چند میگردم که من آیینه نیکی شوم

تمخانه خاصان شوم یا خواجه اصحان شوم

من ماهیم در بحر جان و دلبر و یا مرغابیان

نفس اژدها تا ساختی بر آب و گل افراختی

با رعی افروختی لبس جادو پیش آموختی

ترکی همه ترکی کنند تاجیک تاجیکی کنند

گه تاج سلطانان شوم گه یک شیطانان شوم

خون دو عی رانجم با یوسفی آمیختم

تو حکم میکردی که من خمخانه نیکی شوم

نگذاشتی ای جان من تا طره یکشکی شوم

گر آب نبود و جان من ماهی ریگی شوم

دورم بیان انداختی کالسه ریگی شوم

زانم چنین میسوختی تا شمع تاریکی شوم

من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم

گه عقل چالاکی شوم گه مغلسی حبکی شوم

در روی او سرخی شوم در موی تاریکی شوم

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر پاسبان گوید که هی بر زن به بام او جم
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده مهمان خویشم کرده
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم

نی من نیم مهمان تو مستم کمین دربان تو
جامی تو بر جهان فشان تا شرم مهمان بشکنم

چون در کف سلطان شوم یکدم بدو چوگان شوم
گردو ترازو نیم نی میدان که میزان بشکنم

ای شمس تبریزی دگر باده دهی مستم کنی
من لاابالی عشق را این فرش و ایوان بشکنم

ولہ

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشستم خرمم هر جا روم در گلشنم

هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
بر هر مقامی که روم بر عرش تجلی تو می تنم

در ها اگر بسته بود زین خانقاه ششدری
آن ماه روی از لامکان سر در کند در روزنم

گوید سلام علیک هی آور دمت یا القلم
من شاه بل شاهنشهم پرده سپاهان میزنم

من آفتاب انورم استاد ظلمت بردرم
من نوبهار آمدم تا خارها را برکنم

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قندها را لذتم باد صبا را روغنم

گوید سخن را باز گو مرد کرم زآغاز گو
هر بی ملامت شرح ده من خلق گول و کودنم

گوید که آن خوش کر این بهتر ز نوش دیگران
صد فضل دارد این هر آن آنجا هوا اینجا منم

رو در رضا صاحب دلی جان حیات عشقی
رضوان حور جنتی زیرا اگر فتحی دامنم

هم قاف و هم عنقا منم هم عروة الوثقی منم
هم باغ و هم سقا منم هم باغ سرو سوسنم

افلاک پیشم سر نهد املاک پیشم سر نهند
با اینهمه موهم ترا با دیگران چون آهنم

[illegible]

گفتا ترا دیپرو آن شمع او شمعون کنم

گفتم شما استاد شمع ز نور ساقیم [illegible]

گفتا برو خود در ایمان تا دعوة الکون کنم

گفتم شما چون حاضری فردا چه حاجت وعده را

گفتا اگر بیرون شوم [illegible]

[illegible]

ای بلبل بیجان مرا بی من بنال از هجر او | تا من ز اشک دیدگان رخسار خود گلگون کنم
اینم خمش کردم ولی گر زد اجازت بشنوم | شیرین زبانان را ز سخن بربندم و افسون کنم

ولہ

ای یار من چو عاشقی یکبارگی پیچیده ام | این بار من یکبارگی از خویشتن ببریده ام
دل را ز جان برکنده ام با چیز دیگر زنده ام | عقل و عمل و اندیشه را از بیخ و بن ببریده ام
ای مهربان ای مهربان از من نیاید مهربی | دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده ام
دیوانه گفت کف ریخته از شور من بگریخته | من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد | خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من خود چرا ترسم از او مشکل بگردم پهلو | من گنج معمورم که در ویرانه گنجیده ام
از کاسهٔ سیارگان و ز خون گردون یا زخم | بهر گدارویان ده زین کاسه لیسیده ام
من ز برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام | من از کجا حبس از کجا مال که را دزدیده ام
در حبس تن غرقم بخون چون اشک چشم هر زنو | دامان خون آلوده را در خاک حبس مالیده ام
مشکل نبات اندر زمین آب گذر داعی غذا | یکبار بالد گیاه من بارها بالیده ام
چندانکه خواهی در نگر در من که نشناسی مرا | مارا از آن کم دیدهٔ من صد صفت گردیده ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون | یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام
در دیدهٔ یارم درآ و در چشم او بنگر مرا | زیر ابروان از دیدها من رنگی گزیده ام
تو مستی و باهی خوشی من مست بی‌می هر دمم | تو عاشق خندان لبی من بی‌دهن خندیده ام

ای در پیش جلوهٔ جان شیرین و شیرین جان شوی
ایدر امن از جلوهٔ او چون نیشکر بالیده ام

ولہ

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفرست — ما کافر عشقیم که این بت نپرستیم

چون قصهٔ شمس الحق تبریز بگوئید
از ماه بپرسید که خورشید پرستیم

این خانه که صد بار درو مائده خوردیم — یک گرد حوالی که آن خانه بگردیم
ما ئیم و حوالی که آنخانهٔ دولت — ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست درو شیر در آیند — از خانهٔ مردان بگریزیم چه مردیم
آنجا همه مستیم برون جمله خماریم — آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب انگیزتر از بادهٔ تسلیم — وینجا بدرخ زردتر از شیشهٔ زردیم
آنجاست بگرمی همه خورشید تموزیم — وانجاست بسرما همه چون بهمن بردیم
آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم — وانجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم — وانجا همه سرگشته تر از مهرهٔ نردیم
چه چیست که چون ماه دمی از اوج تابد — بر چرخ برانیم و زمین را بنوردیم

وله

امروز همه خویش ز بیگانه ندانیم — مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ عقل بریدیم — جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست — در دام چنانیم که از دانه ندانیم

وله

و له

سیراب بدو چو تیم جستن ز انبار پدیدیم | زان مشرب سرمستانه بجنباند دشتیقیم
از آب فرح دوری و از صبر و قرار ای | که دانی کاندر چه تماشای دشتیقیم
[illegible] عثمان [illegible] [illegible] | گر دوری آن دلبر [illegible] دشتیقیم
در [illegible] چه [illegible] | چه است [illegible] دشتیقیم
در گلشن [illegible] درجه در [illegible] | در سایه آن شیشه [illegible] دشتیقیم
[illegible] | از لطف چه چوگان چه [illegible] دشتیقیم
کی [illegible] ما نیم چو با با عزیز نسیم | [illegible] مشرقی و سو [illegible] دشتیقیم
اندر جبل صالح کانیست [illegible] | اندر [illegible] دشتیقیم
از چشمه [illegible] آب [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] دشتیقیم
از روم [illegible] تجیل سوی شام | کز [illegible] چون شام [illegible] دشتیقیم
[illegible] چو گرفت [illegible] | [illegible] دشتیقیم

و له

بار دگر از جاه [illegible] رسیدیم | در غربت اجسام [illegible] رسیدیم
بار [illegible] شام [illegible] | ما [illegible] شاه رسیدیم
چون [illegible] | [illegible] شتیم [illegible] ماه رسیدیم
[illegible] | [illegible] آگه [illegible] رسیدیم
تا [illegible] | تا [illegible] رسیدیم

سن نو یا کہم ای سپہ پرپشت ناک مختصر
پا چہ بہا بازار آمدست مست وچالاک آمدست
وی اچہ جوبان آمدم گریان دلپاک آمدم

آنجا بیابان ... سبکسار آمدم
ور سے بیاید ... خریدار آمدم
مانند دستان آمده ... آمدم

از شمس تبریزی نظر ... با خطر
کاندر بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

با آتش عشقیم کہ در موم رسیدیم
یک حملہ مردانہ مستانہ بکردیم
در منزل حیرت بدو فرسنگی بستی
در حضرت آن شاہ کہ در کون نگنجد
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم
امروز درین باغ چہ با برگ و نوائیم
... بگذاریم چو بازان
زنار گسستیم و بقیصر رومی

چون شمع بہ پروانہ مظلوم رسیدیم
تا علم ... علوم رسیدیم
در قافلہ حیرت ... رسیدیم
بر کوری ... شوم رسیدیم
با ... رسیدیم
میدان ... رسیدیم
با بوم ... بوم رسیدیم
تبریز ... رسیدیم

ولہ

الحمد للہ کہ ز پیکار برستیم
زین جان پرانده ہمہ گدا پیشہ گذشتیم
دکان حریصان بدخل رخت ہمہ بردیم

زین وادی ... رستیم
زین قفس ... رستیم
دکان شکستیم ...

صد نقش نمودیم درین عالم خود را … هر دم بدگر صورت و از بهر نمائیم

سرمایهٔ خاریم و گلستان چو بهاران … هر درد درون را بدگر نوع دوائیم

مفتاح در دولت مشهود سرخود از ما … دمساز دو صد کیش بیک پرده چو نائیم

فی الجمله هر آن چیز که جوفی رسد از ما … ذرات جهان را به بد و نیک نوائیم

هر چند نمودیم و از آن چیز منزه … بایدت ترا از آنیم که با خلق نمائیم

کف میکند این بحر که حی گوهر بحریم … هستی بشنو نیست چو بی پرده برائیم

خاموش که گرچه بصفت با همه گانم … تا ما زره ذات کجا ایم کرائیم

وله

تا در حرم میکده با یار نشستیم … دردی کش و دیوانه و خمار سپستیم

میخواره همه از اول روز آمده اینجا … حس جام سعادت ز ازل بود بدیدیم

در کوی خرابات ازین رطل بحی … نوشیدم و از فتنهٔ اغیار برستیم

در محفل عشاق اگر عربده شد … عیبم مکن ای خواجه که من مست الستیم

من مست ز جام می عشقم نه از آن می … خونابه ز نیست که خود خون دل استیم

گر توبه زمی کرده بدم نیست بدایت … ای معشر زهاد که من توبه شکستیم

در خانهٔ دل نقش نگاری که مرا بود … از چشم تو چیحون خود آن جمله بشستیم

هیهات ازین چشم چو دریای پر از خون … آه از خم زلفت دل شوریده و بستیم

در وهم و خیالم بجز از یار دگر نیست … واندم که بنا شد غم دل دار نه هستیم

ولہ

سیمرغ کوه قاف مرا هست در شکار	ما قصد صید مرده چو کرکس نمیکنم
دیو سیاه از چه فریبد پلید را	هر جای پاک حور معرس نمیکنم
از لذتی که هست نظر را ز قدس او	ما خود نظر بذات مقدس نمیکنم
خاموش نظم و قافیه را مان ازین سپس	اندر شکار غیر جنس مجنس نمیکنم

ولہ

ای گوش هر گرفته توئی چشم روشنم	نخم هر چه میخوری نه توئی باغ و گلشنم
عمر نیست کز عطای تو من طبل میخورم	در سایه لوای کرم طبل میزنم
بیمار الم این دو چشم که خوابست خیال	باور نمیکنی عجب ای دوست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی	بدرم که نور چشم بجود برهنه تنم
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم	تا شوق روی قسمت شما طوق گردنم
با ماهیان ز بحر تو من بزل میخورم	با خاکیان ز رشک تو من آب روشنم
گر چه ز بحر قسمت من آب خوردنست	چون ماهیان ندید کسی آب خوردنم
گر ناخن جفا بخراشد دل مرا	من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم
خود پی نبرد تو که رگ خارستم	ورنی چه در رگی بتماشاش برکنم
گفتم چه کار داری با بانگ ناست	گر نیست جستیم ز چه شد هست سکنم
نفخ قیامت تو من شخص مرده ام	تو نوبهار جانی و من سرو و سوسنم
من نیم کاره گفتم و باقیش را تو گو	تو جان و عقل و نفسی و من گل و گودنم

ولہ

رفتیم ما ز خود بجو بجود اندر آمدیم

ولہ

الصلا ای کاروان عزم الصلا ای کاروان
باده کاریست اینجا باهمه آن کاره ایم
الصلا بیچارگان ما عاشقان بیچاره ایم
صحبت معنی تو بی ما ز یک سیاره ایم
[illegible]

گرچه او بر غیرت و حفظ است کالای خود — از میان رخت او من نقد با دزدیده ام
پاسبان از دزدی کشیدم چون زبان اقرار کرد — دست آن دزدنده را از تیغ خود ببریده ام
من به سنگ خود همه ننگ خودی بشکسته ام — من بچنگ خود همه پرده منی ببریده ام
من بناخنهای خود بیخ دوئی کنده ام — اشک چشم از بهر دل گر شست جان بالیده ام
ای سپید دل لاله گشتم چرا خندیده ام — آب و او بلیت نماید آنچه من کاریده ام

چونکه باغ من بهار از شمس تبریزی گرفت
از درون خندیده ام گر از برون نالیده ام

نی که گفتی کز جفای او وفا را بشکنم — نی که گفتی عالمی از عشق تو برهم زنم
نی که دست او گرفتی عهد کردی بدو — کندی آن جان و دل این جان و دل ابر کنم
نه خشیت چون منم و ورم مدار ای یاسمین — سوی بالا انگیزی میدان که من بر فرزنم
ای سرشته طرب با عیسی دوران تو نئی — سر از این روزن فرو کن گرچه من چون سوزنم
عشق را روز قیامت آتش و دود او — تو آن آتش تو ئی دود آن آتش منم
گرچه دودم آتش از کوسم بر پیکان — چون همیدانم که من از نفخه آن برزنم
تا به سینه رست چون گلزار آن خجسته بهار — همچو لاله آستم سینه ام و زبان چون سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی نعشق عاشقیم
روز بنست هیچ موسم روز رستاخیز منم

ایها العشاق در و کر نتم چون ستاره ام — هلم — لا جرم قصان مه شب گرد آن بی چاره ام

[illegible]

نفس را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
عقل را چون سگ دیدم با شکر آمیختم

کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم
خام دیدم خویش را در پخته آویختم

دیدهٔ پر درد بودم سوی تریاق آمدم
ساغر دردی کز در آب حیات آمیختم

خاک کوی عشق را من بر سر جان ریختم
شکر [illegible] ز لطافت [illegible] بگریختم

نام و ننگ و کبر و ناموس و رعونت [illegible]
هر چه بودم زین قبل از جملگی بگریختم

عشق گفتا بس سخن گویی ولیکن خود [illegible]
آتش تو [illegible] او [illegible] آمیختم

وله

[illegible] ای طالب [illegible]
بگشا [illegible] که سلام علیکم

تو چه آب [illegible] که سلام [illegible]
چه شود گر [illegible] که سلام علیکم

[illegible] لب چو قند بر [illegible] که سلام علیکم

شفقت [illegible] کرم [illegible]
سر [illegible] که سلام علیکم

[illegible]
[illegible] که سلام علیکم

[illegible]
[illegible] که سلام علیکم

[illegible]
[illegible] که سلام علیکم

[illegible]
تو [illegible] که سلام علیکم

[illegible]
[illegible] که سلام علیکم

شفقت [illegible]
[illegible] کند که سلام علیکم

ولە

ما ز بالائیم و بالا میرویم
ما ز دریائیم و دریا میرویم
ما از آنجا و از اینجا نیستیم
ما ز بیجائیم و بیجا میرویم
لا اله ای جان ره الا الله است
ما هم از لا تا بالا میرویم
قل تعالوا آیتست از جذب حق
ما بجذب حق تعالی میرویم
کشتی نوحیم در طوفان روح
لاجرم بی دست و بی پا میرویم
همچو موج از خود برآوردیم سر
باز هم در خود تماشا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط
ما مثال رشته یکتا میرویم

گه شدم خلوت نشین چون مشتری	گاه چون خود مظهر عالم شدم
گه چو پیک آسمان بی هیچ ریب	در سفر من جمله را محرم شدم
پیش تشنه‌های عشق لم یزل	زخم گشتم صدره و مرهم شدم
هم نفس همراه عزرائیل بود	جان سپادم گر از دو درهم شدم
رو برو با مرگ کردم حربها	تا ز عجز مرگ خود خرم شدم
نیست کردم ننگ هستی را تمام	تا که بر زین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من	کی چو پشت چنگ من با خم شدم
رو نمود آنجای فاعلم مرا	گشته الله پس اعلم شدم

عید جانم شمس تبریزی بدست
عید را قربانی اعظم شدم

ای گزیده یار چونت یافتم	ای دل و دلدار چونت یافتم
ای گزینی هر زمان اندر کار ما	در میان کار چونت یافتم
ای دریده پرده‌های عاشقان	پرده‌ها بردار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها پر بهار	در گل و گلزار چونت یافتم
ای دل اندک نیست زخم چشم بد	پس مگو بسیار چونت یافتم
چشم بد کر تنگی کورش کنم	باز گو ای یار چونت یافتم
شمس تبریزی توئی خورشید جان	در جهان انوار چونت یافتم

ولە

ولە

عاقبت ای جان بغمز اشگیفتم | خشم رفتم از شما اشگیفتم
باجدائی خواستم تا خو کنم | راستی گویم چه اشگیفتم
اشگفتم به برگ کاه از کهربا | که بدم از کسی اشگیفتم
جرعۀ کش طالب همت شوم | من چنان ... از دو فا اشگیفتم
ای دل ... سرشتم | من ز راه ... اشگیفتم
زهر ترکیب گو ... با شادی | آدم از احبابت اشگیفتم
بپرسم من ... که تو دیدی سزا | تا سزا ... از سزا اشگیفتم
آزمودم زندگانی بی شمار | در ... اشگیفتم
مطهر با این پرده گو بهر خدا | من دگر بهر خدا اشگیفتم

وله

عاشقی بر من پریشانت کنم | کم عمارت کن که ویرانت کنم
تو در ان که خلق حیران کنی | من بیا تا بیست و حیرانت کنم
گر که قاقم تو چون آسیا | آسمان در سیه ... گردانت کنم
در تو افلاطون و لقمانی بعلم | من بیک دیدار نادانت کنم
تو بدست من چو مرغ زنده | صیادم من دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو مار خفته | من چو ماهی ... پنهانت کنم
ای کشف چون آمدی در بحرها | چون صدف من گوهر افشانت کنم

[illegible]

خواه ما را مار کن خواهی عصا — عجب موسی و برهان توایم
گر عصا سازی بیفشانیم برگ — وقت جنگ و خشم ثعبان توایم
عشق ما را پشت داری میکند — زانکه خندان وسط بستان توایم
سایه سازی ماست تو سایه سوز — زانکه چون زهره ز میزان توایم
همه تو بکشا این دهن راهم تو بند — بند آن قسمت من آن توایم
ما خمش کردیم باقی را تو گوی — ما ز خاموشی و نطق آن توایم

ولہ

هم بذوق این درد را درمان کنم — هم بصبر این قصه را پایان کنم
تا بباید پاسبانی زین تیر گل — تا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ هر پروانه از شمع الست — خدمت شمع جهان سلطان کنم
عشق شد مهمان هر دل سوخته — جان و دل از مهر او قربان کنم
از ملولی هر که گرداند سری — آستین گیرمش و گردان کنم
نفس چون گریه اگر گوید بیا — گریه وارش ما درین ابیان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بروی چشمه حیوان کنم
ما زبان از شرح آن خامش کنم — آنچه آن در شرح ناید آن کنم

ولہ

این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم — یک لحظه پری شکلم یک لحظه پریخوانم

[illegible]

[illegible]

گر گشتگی ام تو ختم کن از لطف [illegible]
کم رو بیا ... خرما جز لقمه ای بر سفره
در جانب انسانی [illegible] بهانی

[illegible]

شعر [illegible]

این چو چیر در ... ست [illegible]

پاسبانان در سرا عیش [illegible] مگیرید
ای [illegible]
بی رنگ فرو رفته اند [illegible] عشق تو
[illegible]
دلتنگ تر از میم و اند خطر [illegible]
چون قرص [illegible] تا [illegible]
ای از رخ شان جان در [illegible] سلطانی
[illegible] نقشین [illegible]
در [illegible] خود و [illegible]
در خود که [illegible] خود و [illegible] که بر گیریم
[illegible] ما با تو [illegible] تو ای [illegible]
با من شوم بهتر [illegible] باره [illegible]
چون [illegible] [illegible] از تیر [illegible] ساز
چون تیر تو ناز ای [illegible]
[illegible] عشقت ای [illegible]
جان را از عشقت [illegible]

وله

یک ساعت [illegible]
[illegible] تو [illegible] که تو [illegible]
هر چیز [illegible] حسنش [illegible]
[illegible] اینجا در عقد [illegible]
جان من و جان تو در اصل یکی [illegible]
سوگند بجان تو از غیر تو بیزارم

[illegible]

وله

ماننده چرخ مست از دور فلک جستیم — وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم

گر خویش منی یارا بنگر که چه بیخویشم — تا اسرار چه میپرسی چون منکر اظهارم

جز خون دل عاشق آن سینه نباشد — من زاده آن شیرم ولیکن نه خونخوارم

گنجینه سبحانی هم فاتحه میخوانی — ای دوست محمد نی کز فاتحه بیجامم

حالی چه اشارت که از تخته پدید آید — در تندی اسرارم حلاج سر دارم

در خواست که ای خواجه من با تو بگویم — من مرد نمیشویم من خانه نگارم

ای شیخ منی شمس الحق تبریزی
تا قربت ... مستغنی و ...

من خرقه گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو — تو زان مناجاتی من زان خراباتم

خواهی که ... — جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

با عشق ... کردم ... — گفتا چه کسی گفتم سلطان خراباتم

هر جا ... ماننده آن شاهم — هر گوشه که میگردم گردان خراباتم

گفتا ... برهان ... — روشن تر ازین دعوی برهان خراباتم

گفتند درین میدان افگند ترا شیطان — خوی ملکی دارم حسان خراباتم

ای خواجه تبریزی در من چه کنی حیل
من بی سر و سامانی زندان خراباتم

چو گلستانم و بستان طلبستان نه عالم
بمروان همه جو وان که رو نیست روانم

شکرستان وصالت چو بر من شکر آرد
ز گلستان حقایق گل صد برگ ستانم

چو در آیم بگلستان و نیستان وصالت
ز سر پا بنشستم که مرادم بنشانم

عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت زبانم

چو به تبریز شود جان بر آن شمس حقایق
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم
من و بالای مناره که تمنای تو دارم

ز تو هست تمامم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز ندارم که تقاضای تو دارم

مکن ای یار ملامت بنگر روز قیامت
همه موجیم همه جوشم و دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بشکر دار یمی و من ساز که صفرای تو دارم

بله ای گنبد گردون بشنو قصهٔ محزون
نه چو تو مهر و ماهم نه روشنای تو دارم

سر و پای تو آیم بنده ره براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

ز درت راه نیابد ز ره بام و دریچه
ستر الله علینا که علالای تو دارم

بله دربان عوان خود نه هم راه سقط گو
چو دو نیم بزن و بر رودم سرای تو دارم

چو دوات از سیلی مطرب بترم بیش نماید
بزن و تجربه میکن همه پهنای تو دارم

عوایه عربانه ز غم امروز ز حسرت
ز عجم سیر شدم تا سر و سودای تو دارم

بله زین لبس بخروشم نکنم فتنه بجوشم
بدلم حکم که دارد لب گویای تو دارم

[illegible] تمام و نشان را چو زمین [illegible]
[illegible] زر و درم را که چو در گنج فتادم
[illegible] به سلامم به [illegible]
[illegible] خریدار کسادم
[illegible] درومم [illegible] باقی
[illegible] بر ماه [illegible] آزادم
روشن [illegible] زاهد و عابد [illegible] آزاد است
روشن من طالب [illegible] جمله آزادم
لک یا عاشق وجودی [illegible]
[illegible] تک جودی بک الیوم [illegible]
بصفت کشتی نوحم که [illegible] در تو روادم
چو مرا یاد تو دادی بده ای دوست بیادم

شنوم پند کسی چند بده جان پدر	من خدا یافته‌ام سوی پدر می نروم
مغز را یافته‌ام پوست سخن خایم هیچ	ای یمنی یافته‌ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو موری پی حرص زر و زور	من فگندم کله و سوی کمر می نروم

شمس تبریز مرا طالع میزان داده است
تا چو زهره همه شب جز به نظر می نروم

ها رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم	رو از اینجا بجهان فرو فالت بردیم
تا که ما را و ترا تذکره باشد بجهان	دل خسته بتو ماندیم و خیالت بردیم
از خیال رخ خوبت که قمر بندهٔ اوست	آن خم ابروی مانند هلالت بردیم
چون ز برج تو بپریم همه بازانیم	زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا شعبه و فرعست سوی اصل آید	هر چه داریم هم از عز جلالت بردیم
عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست	هست پرکار اگر چند ملالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
یمن و یسری ز یمین و ز شمالت بردیم

منم آن بندهٔ مخلص که ازانروز که زادم	تن و جان را ز تو دیدم دل جان از تو بدادم
کتب العشق بانّی بهوی العاشق اعلم	فالیه تراجع و الیه تحاکم
چو شراب تو بنوشم ز شراب تو بنوشم	چو قبای تو بپوشم ملک شاه نژادم
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم	چو بدیدم کمر تو بکمر دست گشادم

وله

چه یکی ساعت دردی زخم یار برآرم
دو جهان را دو شمان را همه از کار برآرم
[illegible] کوه برآیم [illegible] عشق [illegible]
ز دل خاره [illegible]
[illegible] پی من از تک چاه [illegible] بدردی [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بر بط سوح ز فر رخ او ساخته شد
وقت سوز آمد و هنگام نگهداشت نماند
رنگ زر میشود و رنگ کن یاران صفا
میکشانند سوی میمنه مار البطناب
شد جهان روشن و گرم از رخ آتش روی
پاره پاره شود و زنده شود همچون طور
این همه است نمیگردد و از گفتن ما
دست در دامن خورشید حقیقت زده ایم

واجب آید که دو سه زخمه بر این تار زنیم
تا که مستیم ندانیم چه مقصد از نیم
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
خیمهٔ این امرا در صف اخیار زنیم
خیز تا آتش در کعبه و کار زنیم
گر ز باطن نفسی بر دل کهسار زنیم
توبه آریم و همه دست بکردار زنیم
چنگ در دل نیز در آن طبلهٔ عطار زنیم

وله

حکیمیم و طبیبیم و ز بغداد رسیدیم
سلامت کن را و غم سر دین را
طبیبیم و حکیمیم و خبیریم و بصیریم
جور و هجور تن آیند غیاثیم و نجاتیم
طبیبان بگریزند چو بیمار ببیرم
شتابیت شتابیت که بر سر راهیم
غلط رفت خطا رفت که بر جای نجات
بلی جنبش این شاخ هم از باد نسیمیت

بس علتیان را ز غم باخبر سیم
بسی نکال گرفتیم و ز رگهاش بریدیم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چه بیمار دل آیند لگاریم و ندیمیم
ما برادرش غیر بمیریم که با یار کریمیم
جهان در خور ما نیست که با یار ندیمیم
که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم
خمش باش خمش باش همه آنیم و همه اینیم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

۱۳۳۴

گر صد کفن سیم بود زر اطلس
بی خلعت حضرت تو عورم
از صحبت ... راست ... آیم
در ... تا گه مورم
من ... سلیمان
... گر ... [illegible]
هر کس که گفت ...
چون دعوت تست ...

ولہ

تا عشق تو سوخت ...
[illegible]

ولہ

اے جان لطیفت ...	... خواب گرانت بر جهانم
... شرم و حیا کنم ...	... که عظیم ... امانم
گر ... تو ...	... اشک خود ... فرو فشانم
اے گلبن و جان ... مجلس	... رفته است که گل فشانم
یک بوسه ... اندرین راه	... باج تحقیق ... ستانم
شب ... زنان چو پاسبانان	... حالت باج ... اسبانم
هم خانه گریخت از نفیرم	همسایه رسید از فغانم
آن چیز که جستمش همه سال	چون یافتمش چگونه مانم
اے طالب مال و جان بنده	آتش زده بجان و مانم

ولہ

روزی که گذر کنی بگورم	یاد آوری از نفیر و شورم
پر نور کنی ... لحد را	ای دیده و ای چراغ نورم
تا از تو ... و شکر ...	اندر لحد این ... صبورم
... گل شتاب مگذر	خوش کن ... بدان ...
وانگاه که بگذری تو ...	... روزن قبر تو دورم
... لحد به بست ...	... خیال ... فترم

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

از سنبل تو بست صحو اگرم	ور زنگ تو بست آگهیم
بس کردم و تماشش آوردیم	ای عالم سر و تا ز پودم

ولہ

ای دشمن روزه و نمازم	وی محرم سر و سعادت و رازم
هر پرده که ساخته تم ربی	بگذشت از آن که پرده سازم
[illegible] عین و تو باری	پیدا شد و از تو جمله رازم
چون صید تو ام چگونه تازم	چون یار توام چگونه نازم
پروانه من چه سوخت در شمع	دیگر ز چه باشد احترازم
[illegible]	پس سوی تو من چگونه بازم
بگذار [illegible] که پیشت آیم	گر من [illegible]
کیمیا [illegible] افسون خوانی	در [illegible] مسیح وار طرازم
بر [illegible] است بازم	از بهر عبور ده فرازم
خاموش که عاقبت مرا کار	محمود بود چو من ایازم

ولہ

جز آن [illegible] و قدر نخواهم	جز از کس او مدد نخواهم
جز از [illegible] نبایدم عقل	جز باده که او و [illegible] نخواهم
اندیشه عیش بی حضورش	وا [illegible] ستم [illegible] ام

[illegible]

ولہ

[illegible]

ای عشق کی کز زبان تو افزونیم
کی به الفاظ و به زبان گردیم

ولہ

ای چه بی رنگ و بی نشان که منم
کس نه اندر جهان چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور
گو میان اندرین میان که منم
شد غرق در سفینه من [illegible] ان که منم
[illegible]
فارغ از سود و از زیان چو عدم
طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مائی گفت
عین چه بود درین عیان که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد
اینت گویای بی زبان که منم
گفتم آنی بگفت [illegible]

از جمله جهان ز عیش عالم — من عشق تو اختیار دیدیم
چون ملک تو گشت عالم جان — در یک تو لشکر هزار دیدیم
من مردم و از تو زنده گشتم — این عالم را دو بار دیدیم
ای مطرب اگر تو یار مائی — این پرده بزن که یار دیدیم
در شهر شما چه یار جوئیم — چون یاری شهریار دیدیم
من بربستم دهان ز گفتن — کان گفتن بی شمار دیدیم
پایم چو ز کار شد درین راه — من رفتن راهوار دیدیم
بردار کله که اندرین راه — بسیار کلاه دار دیدیم
گر جمله یکی نداشتن سر — بی شبهه و بی غبار دیدیم
از بس که ملول گشت دلبر — وز سیر گفتن عشار دیدیم

ولہ

آمد ستیم تا چنان گردیم — که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار محکمان باشیم — گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس مایه خاص شیر — بنوا همچو بحر و کان گردیم
جان شما نیم جسم عالم را — قرة العین سروران گردیم
[illegible] — ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر که [illegible] ترسایان — همچو ایمان بر و امان گردیم

[illegible]

شکر آنرا که جان و هم تن را — دل ازو شاد و جان روان دارم

انچه دادی به **شمس تبریزی**
از من آن جو که من همان دارم

در طریقت دو صد کمین دارم — لیک صد چشم خورده بین دارم
این نشان ها که بر رخم پیداست — زانکه از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است — در دل و جان خود دفین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین — جبرئیلی دگر امین دارم
نقش چین هر مرا چکار آید — چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
مرکب زهد را بترم چه — زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان من در عشق — زانکه پاهای آهنین دارم
از دمم بوی یار می آید — کز درون باغ و یاسمین دارم
کز فرح خواهم آن زمین و دست — زانکه در لامکان کمین دارم

وله

ناله بلبل بهار کنیم — تا بدان بلبلان شکار کنیم
در گلستان اندیشه [illegible] — بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آینه [illegible] — همه را جست و جو [illegible] کنیم
کس چه داند [illegible] — عیشهای که با نگار کنیم

شکر و گل نغز مرا در خور است — نه خورم غم نه غم من خورم

وله

بار دگر جانب یار آمدیم — خیره نگر نزد نگار آمدیم
بر سر در سجده کنان همچو آب — تا سر آن گنج چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بزد بر دماغ — دام گرفتیم و شکار آمدیم
پارهٔ دل پارهٔ رفوی تو دید — بر طمع دولت یار آمدیم
ای همه هستی مکن از ما کران — زانکه ز هستی بکنار آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر — نفط زنان همچو شرار آمدیم
باز چو دیدیم رخ عاشقان — جمله خموشان به نثار آمدیم

وله

بیا ای کس که میخواهی که تا یا دیگر بینیم — که سنگ خارهٔ جان کرد چو پیوند نیایم
همی گفتم که گل روزی ز بی خندان شوی ما را — مرا گل گفت یاری تو ندانی گر چه میخندم
خیال شاه خوش خو چو بیم تبسم کرد در ربیم — چنین شد نسل و پیوندم چنین فرزند فرزندم
شهی گفت بیسکین که عمرش نیست هم من — درین عهد من سکین امید از عمر بر کندم
دل من با تو نی دیگر گل چه باشد قدر هر خود — چه منت می نهی بر شه تو خود چندین چه خندیدم
شکست لطف تو آورده است اگر منت نهد شاید — که جای هر صدف بودی منت از گوهر آگندم
کمر نابسته خدمت مرا تاج خرد داد او — تو در اندیشه با خود چه بخشد گر کمر بندم

[illegible]

ولہ

[illegible]

من این افلاک [illegible] نمیدانم نمیدانم
مرا گوئی [illegible] من استاده بیا [illegible]
[illegible] وار و پشیمانم
[illegible] بی خوار [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible]
[illegible]
مرا گوید [illegible] عشق بدست گو [illegible]
[illegible] چون زنان فلک [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] یوسف که چشمم روشن [illegible]
[illegible] بازوی قدرت [illegible]
دکان [illegible] ودیدم که [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] مگوئی چه قیل و قال [illegible]
[illegible] آمد از آن خان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

من این نقاش جادو را نمیدانم نمیدانم
چه سان آیم که این سو را نمیدانم نمیدانم
من این خوش خوی بدخو را نمیدانم نمیدانم
من این جان پری خو را نمیدانم نمیدانم
و این شیر و آهو را نمیدانم نمیدانم
[illegible] این سیلاب و این جو را نمیدانم نمیدانم
که آن [illegible] نمیدانم نمیدانم
[illegible] نمیدانم نمیدانم
من این تن را و این [illegible] نمیدانم نمیدانم
[illegible] اصل آن [illegible] نمیدانم نمیدانم
که من آن [illegible] نمیدانم نمیدانم
من این [illegible] نمیدانم نمیدانم
[illegible] کان [illegible] نمیدانم نمیدانم
که قیل و قال [illegible] نمیدانم نمیدانم
که من [illegible] نمیدانم نمیدانم
[illegible] نمیدانم نمیدانم
که من این [illegible] نمیدانم نمیدانم

[illegible]

ولہ

[illegible]

چو خشت شهر شهر باشم چو مهر گرد عشق پیر / شکنجه درد و غم باشم طبیب هر سقم باشم
چه بند هر کردن غم را چرا شسته سیه باشم / بجز خاک شما باشد غبار اگر چه در سارم باشم
تمنایم گر قصاص آن عمر اشتر کند روزی / جهان زیج سخن گرد و حمول آن جرم باشم
منم محکوم امر گر به اشتربان دگر اشتر / کی لت خوار چون طبلم که شفقه علم باشم
اگر طائف دگر طبلم بیشاگاه آن فصلم / اگر این تلوین چه غم دارم چو سلطان حشم باشم
نجیبم خیل حکمت را ره قصه شب باید و گر / به هنگام تبان آرم ز دودش مغتنم باشم
چو شمع ام که گفتن فشانم ... / مکن اندیشه کز فکر که غماز رقم باشم
خمش باشم ترش باشم ... / خمش چون ... چون تر اچون ... باشم

وله

تو خورشیدی میان ذره و یا ماهی نمیدانم / وزین سرگشته مسکین چه میخواهی نمیدانم
رسولی یا فرشته تو و یا شاهی نمیدانم / بجای تو تماشا یا خود تو برگاهی نمیدانم
ور درگاه چو فی همه لطف است و موزون / چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمیدانم
بجز شگاه گرد و دلی که راه کهکشان ارد / چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
به رخ دل توئی گوهر و درون جان توئی مضمر / ورای بیرون از تنهائی سمر اهی نمیدانم
ز روی جان ما گلشن بنفشه نرگس و سوسن / ز راهت راه ما روشن چه همراهی نمیدانم
چنین دریای بی ساحل ... / چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
همه مخلوق افسانه ... / بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمیدانم

دران غربت که جان بیازد دل مشتاق جان بازد — خرد خواهد که ضبط آن نفس محرم نمیدارم

چو من افتادم اندر چو شدم شسته ز رنگ و بو — زشوق و فعق و درد او سر [illegible] نمیدارم

بآن خمر چون عیدم شکم را روزه بربندم — که من آن سرو آزادم که برگ [illegible] نمیدارم

تو روز و شب وی در کیست آن یکی شهسکی ادهم — برای شب نشینم من سر [illegible] نمیدارم

نه بر منهاج روز و شب بود عشاق را آئینه — که من سالک [illegible] نمیدارم

بباغ عشق مرغانند [illegible] — من الیشان ز اسلیمان [illegible] خاتم نمیدارم

صنم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده — ولی نسبت بحق [illegible] نمیدارم

ز عشق [illegible] بشنیدم [illegible] خوش [illegible] — مگو عنقا که من با دوست بیش [illegible] نمیدارم

وله

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم — نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

بسان باغبانانم نهاده بیل برگردن — برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

نه آن خرما که چون خوردی بر آید بلغم و صفرا — ولیکن بر [illegible] چون بطیار میگردم

جهان مارست زیر او یکی گنج ست پنهانی — سر آن گنج میدانم بگرد مار میگردم

نخواهم خانه در ده نه مرغ و نه بره فربه — ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرمن — فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم

رفیق خضرم و همدم بقای خضر را جویان — قدم همچو سرگردان که چون پرگار میگردم

نمیدانی که رنجورم که جالینوس میجویم — نمیدانی که عطارم که بر گلزار میگردم

وله

اگر زمن [illegible]

چو تو پنهان شدی از اهل کنشتم
چو تو ظاهر شدی از اهل دیرم
بحر قدرت که زادی من چه دارم
چه بیمعنی ز زیب ... سیمم

ولهٔ

دلشو قدرت ... پیدا گردم
شراب عشق را ... نازه گردم
ز مسجد یار ... نماجات ... گردم
بجز عشق ... کردم
بگرد عقل ... افسانه گردم
چو ... از بیت ... مستانه باشد
... دیوانه گردم

اگر بیت و فلک را چه از سلام کنیم
دگر بجای شراب ... که سے آید
دگر ... دل پاک را ... سر راه
بذات پاک ... که بعد از این ... کار
قرار ... کار ... افتاد
... باده ... حیران
چو ... بیر ...
چه ... باده ... جوش ...

دگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
ز جان و دیده و دل حلقهٔ دام کنیم
ز رشک وصل تو بیدار انتقام کنیم
سزای خویش ندانیم ما چه نام کنیم
که ... را همه حیران خیره نام کنیم
چار ... را ... دو گام کنیم
فلک که ... تند ... کنیم
ز کاس ... بدار یم دل چو جام کنیم

... سلام کنیم

ولهٔ

... آن ...
...
... چه ...
... گل ...
مرا گر آن چنان داری ...
و ... دل را ...
تو بودی اول و آخر تو باشی

مرا دادی که من ... نشینم
ز الست ارشاد ... نشینم
بجز ... من چه بینم
... خلد که گل چینم
مرا گر تو چنین خواهی ببینم
که باشم من چه باشد ... و کینم
تو بگو ... آخرم ... اولینم

بجان جمله جانبازان که جانم — بجان رستگارانت که رستم

عطارد وار دفتر پاره بودم — ز بد مستی ز دیوان دفتر شستم

ز بوی یوسفی سرمست بودم — گرفتش هر دو دستی گوی دستم

چو دیدم لوح پیشانی استاد — شدم سرمست و قلمها شکستم

در آن مستی ترنجی می بریدم — ترنج اینک و دست ار شکستم

مبادا دیده آگه زین سر مست — بسوزان سینه گر لب بر ببستم

بیا ای همنشین مرغی نظمگون
دلم را با تو پیوسته ببستم

بیا با هم نفس با هم ببازیم — چه شادی کم شود با همنشین راز

بیا تا خلوت برگزینیم — چه مستی با محبت همدم بسازیم

اگر آن دم ... ما گوشه گیرد — بهر غم داریم ... ما هم بسازیم

یکی جا نیست ما را فتنه انگیز — که گر ویران شود غالب بسازیم

اگر دنیا شود آتش بنوشیم — وگر زخمی رسد مرهم بسازیم

به پیش کعبه رویش بمیریم — بدان رکن و بدان زمزم بسازیم

ولَه

ز زندان زهره را آزاد کردم — روان عاشقان را شاد کردم

ویرانه ... را بر دریدم — جهان عیشش را آباد کردم

[illegible]

همه اجزای او سیلی گرفته / شد از او لا و او آدم مسلّم
چو باشد کسی تو باشی تو بفرست / که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل کوبان برون آییم از خود / که ما را عزم رفتن شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیبست / جهان پر عید شد والله اعلم
پراگنده همی گوییم من امروز / چگوید مرد درهم چیز که درهم
مگر ساقی بیبندد این دهانم / از آن جام و از آن رطل دمادم

که باشد ساقیم جز شمس تبریز
ازایرا شمس آمد جان عالم

بیا ای آنکه تو بردی قرارم / بیا چون تنگ شکر در دهانم
دل سنگین خود را بر دلم نه / نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک در رویم نظر کن / نشانیها نگر که عشق دارم
بسوزم پرده هفت آسمان را / اگر از آه دل دودی برآرم
خزان گر باغ و بستان را بسوزد / ببخشند اندر جهان نوبهارم
جهان گوید که باز آمد بهاران / که از ظلم زمستان سوگوارم
بگردان ساقیا جام خزانی / که از عشق بهار اندر خمارم
بده چیزی که پنهانست چون جان / بجان تو مده بیش انتظارم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

نشان ده راه میخانه که مستم	که تا بدهم جهان را بیک جام
بر او در کوی قلاشان کدام است	اگر در بسته باشد رفتم از بام
به پیش پیر میخانه بمیرم	زبی مرگ و زبی برگ و سرانجام

برفتم در کنار شمس تبریز
گذر کردم ز خویش و باب و ز نام

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد	چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند	سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله	چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را	غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی دل خوش کنی از من که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد	همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن	که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن	رخم را بوس چون بهتر از آنیم
خمش کن مرده وار ای دل از ایرا	به هستی متهم ما زین زبانیم

اگر مستت و گر مخمور باشم	محال کز مجلس تو دور باشم

جهان شادست وز وصد شکر دارد		گر از عیسی سست فخر و شکر ریزه
صلاح دین و دنیا ما چو او لیست		به یاد او و دولتش باقی العالم
	ولہ	
بیا تا عاشقی از سر بگیریم		سر و پای جهان در زر بگیریم
بیا تا در جوار عشق باشیم		... ز مشک و از عنبر بگیریم
زمین و دشت و کوه و باغ جان را		همه ... اخضر بگیریم
چو لاله از شراب لامکانی		... خود می احمر بگیریم
مسلمانی بیا موزیم از سر		اگر آتش ... کافر بگیریم
فلک چیاست و شب بیدار باشیم		طریق احمد انتش بگیریم
چو دوزخ نفس شهوی را بسوزیم		چو جنت دائما زیور بگیریم
ز شفقت چون صراط آئیم بر راه		رفیق راه را در بر بگیریم
	ولہ	
گهی در گیسوم و گه پایم گیرم		چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عام و ز غیرت		بیا تا ترک خاص و عام گیرم
دلم اندر گریبان می درانم		که گرد امان آن خوش نام گیرم
چو زلف انداز ساقی در آید		بدستی زلف و دستی جام گیرم
دگر در خرقه صوفی در آید		شوم حاجی و راه شام گیرم

وله

پری را چهرهٔ چون ارغوان ست
مگر من خانهٔ ماهم زگردون
غلط گفتم مزاج عشق دارم
درون حقهٔ صد رنگ قالب
چه جائے شکل و آب ستاے برادر
ولے چون جزو پیوندست بگلشن
چه داند راه کل را جز و رفتن
بکشش ای عقل کلی جزو خود را
ز هجرت میکشم بار جهانے
بصورت گرچه هستم عالمے من
یکے قطره که آن قطره ست دریا
نمیگریم زخود این گفت عشقت
که این قصه سلوک سابقان ست
ولے طفلے طفیل آن قدیم ست
حدیث آب و گل جانان بنخوان ست
غلط گفتم زرنگم همچو خورشید
خمش کن خاک آدم را مشوران

ببالم کار غوان را ار غنونم
چو گردون زان ز عشقش بے سکونم
ز دوران و سکونتها برونم
خیال باد و شکل آبگونم
که همچون عقل کلی ذو فنونم
نخیزد تل مشک از موج خونم
مگر هم کل فرستد رهنمونم
که اینجا در کشاکشها زبونم
که گوئی من جهانے را ستونم
ز روے عشق از عالم فزونم
من این اشکال را نیک آزمونم
درین نکته من از لا تعلمونم
چه دانم من که طفلے از کنونم
که مے بخشد فزایش از درونم
چه یکرنگی کنم چون بر سخونم
ولے در ابر این دریاے دونم
نه مختارم درین گفتن زبونم

وله

چوپان

[illegible]

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم — چو عشق عاشقان گر با نهانیم
ولیک آثار ما پیوسته هست — که ما چون جان نهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنند — به بالاتر بگو بالای آنیم
تو آبی لیک در گرداب محبوس — در آ در ما که ما سیل روانیم
چو ما در فقر مطلق پاکبازیم — بجز تصنیف ناکامی ندانیم
بجز در عشق مطلق جان نبازیم — فسونهای خرد را ما نخوانیم

ولہ

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم — دگر گنجی بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم — بدرد عشق تو همخانه گشتم
چنان کاهل بدم کز حد برون بود — چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ترا [illegible] ز خویش [illegible] بریدم — ز خویش از بهر تو بیگانه گشتم
فسان عاشقان [illegible] — کنون در عشق تو دیوانه گشتم
رئیسی کردم و [illegible] — چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

ز عکس شمس تبریزی حقایق
بجا ندهم [illegible] خانه گشتم

میل هوایش [illegible] — حلقه بگوش [illegible]
من [illegible] — قافله خیال را بهر هوایش [illegible]

[illegible]

ولە

[illegible]

هر که برات حفظ من دارد در ره فنا	بر سر بحر اگر رود هست سلیم محترم
نوح میان دشمنان قرب هزار سال بود	عصمت ما شد یار بد غالب گشت لاجرم
گفت کلیم ز آب او غم نخورد که من درم	گفت خلیل ز آتشش کم نشود که من برم
گفت مسیح مرده را زنده کنم با مر او	اکمه را بصر دهم جانب طب بنگرم
گفت محمد مبین من با شارت نبین	بر قمران رقم زنم کز قمران من اقمرم
صورت را بدر کنم پیش شهنشه روم	گر تن او منورم ور زکف او مصورم
نام خوشم در جهان دائم چون صبا روان	در صفت رخ خاطر گر بر تو منورم
ساکن گلشن و چمن باز شوم بجان و تن	وارهم از چه و رسن زانکه برزخیم

ولە

تا بکی ای شکر حبیب درد دل جان فغان کنم	چند ز سر گریز غم زار شوم خستران کنم
این غم و اندهان من شد است درون جان من	این تپش و فروغ می تا کی شان نهان کنم
چند ز دوست دشمنی دلشکنی و تن زنی	چند من شکسته دل نوحه تن بجان کنم
سوسن عشقم الصنم نعرهٔ شوق میزنم	همچو اسیرکان زغم تا بکی الامان کنم
چونکه خیال تو سحر سوی من آمد اقیم	چون گذرد ز بحر و بر دیده چو خواقتن انجم
تنگ شد آب از غمم آه نه سنگ آهنم	کاتش سینه از غمم چونکه حدیث آن کنم

ای خجسته شمس دین تو قرینی چون قمر
دور قمر اگر رهد با تو یکی قران کنم

[illegible]

ولە

[illegible]

داروی فربهی ز تو یافت نحیف آسمان — تربیتی همانا از بهر خود که لاغرم
سینه بدل بگفته ام خون بخور خموش کن — دل کتفک همی زند کی تو خمش که من کرم

از تو کرم ولیک از شمس جلال سامعم
از کف او توانگرم کاله کس نمیخرم

ای مطرب این غزل گو کای یار توبه کردم — از هر گلی بریدم از خار توبه کردم
گه مست کار بودم گه در خمار بودم — زاغیار دست شستم از کار توبه کردم
در جرم توبه کردیم بودیم تا گریبان — از تو بهای کرده این بار توبه کردم
ای سیف وش این چه سانی پست مرغ — من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم
من از برای سبقم بیرون ز حس و طبعم — از گرم و خشک ضدشان هر چار توبه کردم
ای مطرب الله الله من بی رهم تو در ره — بیدار چنگ میزن بسیار توبه کردم
ز اندیشهای چاره دل بود پاره پاره — بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
تبهای روی مه را خوش کن شب سیه را — کز ذوق آن گنه را من زار توبه کردم
گفتم که وقت توبه است شوریده گفت گفت — من ثابت قدیمم ز اسرار توبه کردم
بهر صلاح دین را محروسه الیقین را — منکر العشق گوید ستار توبه کردم
ای دل تو توبه کردی از عشق شمس تبریز — دل گفت الله الله ز اغیار توبه کردم

وله

گفتم خموش کن تو به گفت توبه هم نزاید — گفتا که به شد گر گفتار توبه کردم
بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم — ای یار با خبر دیده در غصه و زحیرم

وله

غم دل نگویم ایجان که سخن دراز گردد		نکنم این حدیث کوته که رفیق راز دارم
	ولہ	
تو ز من ملول گشتی و من از تو با شتابم		صنما چه شتابی که گذشتی از شتابم
تو رئیسی و امیر زاده [illegible]		صنما چه زود سیری که ز سیرت خرابم
چه شود اگر [illegible]		که نه سیخ سوزد ایجان نه تبه شود کبابم
بکسی چو ذره [illegible]		بکشی مرا هویدا لطلوع آفتابم
عجب آسمان چه باشد که زمین مطلع بود		تو برهنه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو اگر چو من عجوی بشمار ریگ یابی		چه تو [illegible] اگر بجویم بچراغ سا نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم		که سجود قسمت جان آن عوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را ز جهانیان ترش		دل خود چگونه شویم که ببرد بحر آبم
صنما [illegible] جانسپاری		که ز رشک دل کباب است و بانک [illegible]
[illegible] قسمت [illegible]		بدل ای تو ای بهشتم [illegible] تو ای ثوابم
تو [illegible]		ز غم تو دست بر سر نفیر چون ربابم
تو [illegible] جواب من بیانی		بکرا حمقم گرفتی که سکوت شد جوابم
	ولہ	
[illegible]		دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم
[illegible]		محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی در تو ادب ندیدم
ای شاه شمس تبریز ای اصل [illegible]

ولہ

وله

چو دولت ز سنگ باشد بهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گیری سخن شراب گویم

ز جبین نه عفرانی کر و فر لاله گیرم
بسر شک ارغوانی صفت سحاب گویم

چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
نه ز تیره و خیره نه ز ماهتاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر پرسد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

برافضی چگونه ز عدے تیم لاف
بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم

چو رباب او بناله چو کمانچه زود راهم
چو خطیب خطبه خواند من از ان خطا گویم

چو بهر دو دل ز دستم بکمند خموشش مستم
چو بمن رسد حسابش سخن از قراب گویم

خبرے اگر شنیدی ز جمال حسن یارم
همه هست گفته باشد من ازین خبر ندارم

شب و روز مے بکوشم که برهنه را بپوشم
بجهان شکر فروشم که بخانه نان نیارم

علے بدست مستی و هنر است باده
بمیان شهر گردان که خمار شهریارم

بجیره تیغ خنده ام او را که قفاع رو گشاید
چو شکار گیرم او را که شکار این شکارم

و لے بدین بخطیبی بگلیم و زنگ چند
خر نو زمه چه گوید که من اندرین غبارم

لب مناره اشتر رود و فغان بر آرد
که نهان شدستم اینجا کفیت آشکارم

شتر ست عو و عاشق سر این مناره شوق
که مناره است خالی ابد یست این منارم

تو نبات شاخ گل را بتنگ زمین نهان کن
که بهار سر بر آرد که من آن شکر عذارم

سر خود چه کشادی برسان خطیبها را
که میان دو ردائم چو غلام این دو دارم

بدو دامن تو جانان همه جیبها دریده
بر سیب سرخ نغز تو چو برگ بیقرارم

ولہ

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم — بشکست توبهٔ من چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت — که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم

بلب شکرفشانت بضمیر غیب دانت — که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم

برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت — که هزار ساله ره من بدو آه گرم و سردم

چو سحاب بر درخشت بهوای سرو بخشت — که بجُل آسمان را بفسر تو در نوردم

بلهای خضر مخلد تو بگو بباقی خود — چه کسی ترش [illegible] در دردم

دهدش از آن حریفی که چو من شود نزیفی — که ز مستی و خرابی [illegible] عکس طردم

نه ز درد حسد بماند نه غم حسد بماند — خوش و پاکباز آید بنشاط تخته نردم

ببر بیا ز زمانه زهوای دام و دانه — که درین قمارخانه چه گواه بی نبردم

بسر رشته بگردان ورقی دگر فزون — گر از آن ذوق آن بیاید دل و جان چو ریزی

چو ز شمس حق تبریز بسر آمدم خیالی
ز خیال تو بحاصل شدم ای سر کمالی

یا رب چه کار دارم شیرین شکار دارم — در سینه از پی او صد مرغزار دارم

من خود اگر گریزم با عشق می ستیزم — گوید کجا گریزی من با تو کار دارم

مه روی وش ماه نورا پرسیدم از جمالت — گفتا ز خط نو گرد عذار دارم

خورشید چون برآمد گفتم که زرد روئی — گفتا ز شرم رویش رنگ نزار دارم

ای میر داد آتش لرزان چنین چرائی — گفتا ز شوق آن مه دل بیقرار دارم

ولہ

ولہ

ز داد عشق بود کار و بار سلطانان
بعشق در بزدم در کدام کار شوم
شنیده ام که امیر بیان بصیرت نشست
اگرچه لا بخ سر عز فرار شوم
بعشق و پادشاه عشق در سگان شکار شوم
بعشق دل برهان سگان شکار شوم
چو بر ایران سعادت کنون سوار شوم
بسوسا سحتی سلطان کامگار شوم
چو از رعیت عشقم بدان دیار شوم
بنام کردر نظام الاشراین جهان جهان

خرد اگر دریا بدانت تنگ دریا … هزار سال بریز و نیا بیدا اگردم
فراخ تر ز خاک گشت سینهٔ تنگم … لطیفت تر ز قمر گشت چهرهٔ زردم
ولی جملهٔ اطبا خراب خواهم کرد … که من سعادت بیمار و دارو و درد
هزار انجا نه عالم شد نشست سینهٔ من … هزار تحسین بر سینهٔ چو انسردم
هزار صبح رشتا پادشاه عالم را … که فخر عشقم و از ننگ خویشتن ستم
چو خاک راه شدم ارغوان زمین سپید … چو مات شاه شدم جمله را العب بردم
چه دانه که بمیرد هزار دانه شود … شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
شدم نشست خدا لیکنام من عشق … که از شکنجه رسید هر دلی که افشردم
رهین خلک و زستان هر آتش … هر آن مرید که او را العشق پروردم
چه آفتاب سعادت رسید سوی حمل … دو صد نمونه بفشردم از دم سردم
خمش باش که گر حرف فتنه شنید … هزار سیده و رسید بی زبان من هردم

ولہ

… پار شوم … بدان بهشت و گلستان سبز زار شوم
… خزان … سپید شدم … بگلشن آید و سر سوی پایدار شوم
… انشا … سر … راح … بنقل مجلس و سفراق بیشمار شوم
… شا سیه باهی از سر … سلیم … چو آب سجده کنان سوی جویبار شوم
… عشق قیمت کشان کشان برد … همان بهشت که اکنون باختیار شوم

چو آفتاب شوم آتشین گرمی دل ‖ چو ذره‌ها همه راست و عشقبازکنم
بدید عشق عراگفت من همه نازم ‖ همه نیاز شو آن لحظه که نازکنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی ‖ من از برای تو نازم همه نیاز کنم
خموش باش زمانے لبساز خاموشی ‖ که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

ولہ

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم ‖ درین سراے فنا چشمهٔ حیات منم
وگر بخشم بگریزی هزار سال از من ‖ بعاقبت بمن آری که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی ‖ که نقشبند سراپردهٔ رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی ‖ بیا که قوت پر و از پر و پات منم
نگفتمت که صفتهاے زشت در تو نهند ‖ چو گم کنی که سراچشمهٔ صفات منم
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت ‖ نظام گیرد چون خالق جهات منم
اگر چراغ دلی دان که ره کجا باشد ‖ وگر خدا صفتے دان که کدخدات منم

ولہ

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام ‖ دل غریب بیابد ز نامشان آرام
شگفته گردد ازین گرم غنچهاے کرم ‖ گشاده گردد ازین نغمه بستهاے مشام
سخن رسد ز ندا اے خروس ز جانی ‖ ظفر رسد ز حسام کشندهٔ بهرام
عسیر جان بخسم چشم تیر برانداخت ‖ چو در شنید برآورد کف چو بحر غمام

[illegible]

سلام تست سلام عشق را [illegible]	تحیه خسته گرا و سلامت ست مقام

ولہ

[illegible]	خوشست توقیعت خدا الآخرون السابقون
[illegible]	سر کرده و دو تماسه قوائم جهان انگبون
[illegible]	در سجده با شکر آمده سر [illegible]
[illegible]	شد بر سرا فتد خوش [illegible]
[illegible]	گویان و خندان چون شکر انا الیه راجعون
[illegible]	[illegible] عشق سیر بنگر تو اینک آزمون
[illegible]	فرعون آخر گو بود آنجا که [illegible]
[illegible]	گو آسمان گو [illegible]
[illegible]	طاس که [illegible] صد طشت [illegible]
[illegible]	سر اندرین [illegible]
[illegible]	طالب بدی اندر سبق مطلوب گشتی اکنون
[illegible]	گرچه زبیرون [illegible] صد آفتابی اندرون

ای شمس تبریزی [illegible] رشک فردوس ام
تا جنگ اندرین زدی در عشق گشتم ارغنون

ولہ

[illegible]

گردون چو مرغ خفته بر بیضه سر چو چه	زان مرغ باید پرورش بال و پر افلاک من
روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد	هفت آسمان خالی شود و زو بیضها پاکست
بحر یکی او نیست بین میگوید او خاک کسی	دامن‌کشان گوهرتان کو دیده‌ها ساکت
در ذیم باید ذات من از شبها شبها کنند	جدا حولی از غافلی گردم نشد اشراک
خاموش باید خاشی غرقه شدم و بیهشی	گر چه دهن خوش میشود بیچاره‌ی ...

گر شمس تبریزی مرا باید گر گرد سر عدد
مشک ختن بر دست حسد بی شیشه از تاکست

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقین	باز آمدم در گوششی هذا جنون العاشقین
انتم حبیب فی الوطن انتم رفیق فی الحزن	میگویدم سر در وطن هذا جنون العاشقین
من سر نهادم بر طبق در عاشقان ...	بنویس کاتب بر ورق هذا جنون العاشقین
زنبیل ... دیوانه وار اندر بیان	میگویم ای سرو روان هذا جنون العاشقین
در فکر من ... شب در حیرتم مانده عجب	میگویم و دل پر طرب هذا جنون العاشقین
من دست بر اوج زحل ... خود باشد و حل	میگویم و با وصل هذا جنون العاشقین
فخرم ...	میگویم و پر خنده لب هذا جنون العاشقین
من عاشق مولانا ام از شمع من پروانه ام	در خرقش بیگانه ام هذا جنون العاشقین
تبریز خوش جان من است حب الوطن ایمان من است	این نکته در شان من است هذا جنون العاشقین

وله

هرگز نه بستم که مه آید بصورت بر زمین / آتش نه در خوبی او در رحله خوبان چین

[illegible]

و له

[illegible]

خوش میزنی در جان من خوش میکنی میدان من	ای زخم قهر تو همراه و توزهر تو خوشخوار من
ای جان من ایجان من سلطان سلطانان من	دریای بی پایان من والا تر از پندار من
شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر بود	شیر خدا کم دیده جنگ و بین آثار من
هر جا که شیری میدود در پی سگی شیر بود	ای تن سگ کوشی مکن با شیر بیدار من
جنگ سگ گوشه مرا با شیر طوسی میزند	طوسی فرزند ای عاشقان بر کعبه اسرار من

و له

زانسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من	ای عقل عقل عقل من ایجان جان جان من
زین سوگذر وان یک نظر بر کوی ناکرده یکدم	تا خار دو گرد و شکر ای چشمه حیوان من
عشق تو امر کج بیتم از اشک من ساقیستم	سر غرق ای چشمان من عمار حر کمان من
زاشکم شرر البشر آورم و در دل کباب آورم	این سست تر و خشک من پیدا بود امکان من
در دیده چشم کنیان خالی مباد از گوهرت	خالی مباد ای گریان از لعلت ای جان کان من
با این همه کو قند تو کو عهد و کو پیوند تو	ما را دگر بیشکن ای دلدار خوش پیمان من
تک چشم من در دیده ره تک ریگ من میزند	تا بر حقیقت بر زند زخم تک ره و افشان من
در هر سه عم چشم تو گوید بوقت خشم تو	پنهان حدیثی گوش کن ای دلخوش پیمان من
دل را قوی دار و هم از خشم و ناز و دیده هم	اول قدح در دی بخور صافی ببین پایان من
با هر گلی خاری بود با گنج هم ماری بود	شیرین مراد تو بود تندی و تلخی آن من
گفتم همه خوبی من کان رنج باشد گنج من	من بو هر سیه آمدم رنج و نجست انبان من

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

بوسه [illegible]	سر خم ابروان میر و می ای روانم بسته‌ای
چو [illegible] رو [illegible]	[illegible]
[illegible] یا گنجم	چون [illegible] بنگری دنبال [illegible]
تا آمدی اندر [illegible] یکشنبه جان جا کرم	[illegible] توون سر [illegible]
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا	در پیش یعقوب [illegible] ای یوسف کنعان من
[illegible]	[illegible] آسمان من
گل جامه وا از دست تو [illegible]	[illegible]
یک لحظه دانم [illegible] یکدم با نغمه یکیشی	پیش چه با نغمه [illegible] تا بنیاد [illegible]
ای گنج پیش از [illegible] کان پیش [illegible]	ای دخل پیش از [illegible] آن او [illegible]
چون منزل [illegible] گرتن [illegible]	اندیشه [illegible] افلاک [illegible] کیوان من
[illegible] خورشید جدا	بی تو چرا باشم چرا ای اصل چار ارکان من
ای [illegible] الدین [illegible]	ای [illegible]

ولـه

ای [illegible] کیست این [illegible]	از آسمان [illegible] نو او [illegible]
[illegible] این یا گوهر کانهاست این	یا [illegible]
سر مستی آن جان معشوقه چشم و دهان	ویرانی [illegible]
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگدل	گر [illegible] شود [illegible] کوه آهنین

ولـه

جانا ببالین آمدی وقت است بودن
تا چند درین [illegible] بود آن ماه
این بیهده جان را گره از کار گشودن
آواز صفیر تو شنیدم و [illegible]
آیینهٔ دل را ز [illegible] زدودن
ای آنکه بعشق [illegible]
[illegible] جاه و [illegible] را بر بودن
[illegible] دگر افتادن [illegible] لطیف است
کرشمه [illegible] گردد [illegible] شنودن
[illegible]
[illegible] نتوان ز [illegible] بودن
چندان گر [illegible] باز شنودن

ای گلرخ [illegible]

انگه عشقش فاش بر بام زد دست
آمد اندر رخ ... بیهمتا بجان
شرم چه بود عاشقی انگاه شرم
جان چه باشد این هوس انگاه جان
گفت بر آورد دست این دریک عشق
سر فرو کرد دست آن مه ز آسمان
کی نماید اندرین شب صورت
مشعله در دست یا رب کیست آن
وه عجب چیست و شورش آوردن گرفت
شاه را بنده ... راه هندوستان
شاه ما بینندگان ... پاسبان اند
تا توپیدائی نهان ست از تو او
او شود پیدا چو تو گردی نهان

ولہ

یاز آمد آستین افشان
آن دشمن عقل و جان و ایمان
غارت گر صد هزار خانه
ویران کن صد هزار دکان

ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ		وی سنبلهٔ موی تو فارغ ز درودن
ساقی چو توئی کفر بود بودن هشیار		وان شب که توئی ماه حرام ست غنودن
چون آمده پیراهن خوشبوی پر یعقوب		با نا خوش و مسرور ست کنون نا صیه دن
گفتم که بود سیمکت پای تو هر آگفت		آن جسم بود کش بتوانند بسودن
پس با شد ما گوید کو راست مسلم		بر زادهٔ افهام و براد بام فزودن
	ولہ	
هر شب که بود قاعدهٔ سفره نهادن		ما را ز خیال تو بود روزه کشادن
صد لطف ترا اتبه بر روزه کشایان		مانند مسیحا نه فلک مائده دادن
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد		باید بمیان رفت و بر دو د فتادن
ما را هم ازان آتش دل آبحیات ست		بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
گفتم که مرید تو ام ای جان جهان گفت		قد کنت و لکنک قد صرت مراداً
این جام می غیب بگیر از کف من شاد		در کار بجا ی نشود راست نزادن
کار حیوان ست نه کار دل و جان ست		وز خاک بجو شیدن وز خاک نزادن
کار دل و جان چیست سحرگه ز فتوت		در پیش جهان سیده ٔ اغیب نهادن
	ولہ	
چه نشستی دو د چون بیگانگان		اندر آ در حلقهٔ دیوانگان
میفروشد او بجان بوسه		رو بجبر که رایگان ست رایگان

[illegible]

[illegible]

باقی غزل سپس بگوییم | نتوان گفتن میان خامان

وله

ساقی بیار باده و بختم بلند کن | در حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم | آتش بیار و چاره مشت سپند کن

تا آن [illegible] رنج [illegible] اندیشها بریم | ور نه [illegible] سزای دل خودپسند کن

اکنون که [illegible] مستانت کاینست | آنرا که هوشیار ببینی گزند کن

مستان [illegible] نه اندیشه ز غم | آنرا که [illegible]

با دام چشم و لب بسته دهانی و قند لب | قفلم همه ز بسته و با داد و قند کن

بی یار مست مجلس [illegible] | برگریه اسیر [illegible] خند کن

ریشم [illegible] اجل ببین و حذر کن | از مرگ و ارباب همه [illegible]

در شیخ با نگر از بیخودی به بیت | ما را سوار اشتر و اسب سمند کن

[illegible] تن [illegible] | با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

[illegible] | [illegible] ترکتاز [illegible]

آن [illegible] اگر هیچ قوت نیست | انگاه در سر آخر این گوسپند کن

[illegible] جلوه گر شو | دل را حریف صیقل آئینه بند کن

ای دل خروش کن [illegible] سخن | بی لب حدیث عام چون و چند کن

بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن | وله | مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

[illegible]

وله

از نیستم ام ز درد [illegible] میکنی مکن

در جوی آب [illegible] روان میکنی مکن

برجای باده [illegible]

[illegible]

قصد هلاک [illegible] دلان میکنی مکن

[illegible]

مظلوم

مطلع همیکشی و تنظم همیکنی | خونریزه میزنی و فغان میکنی مکن
با هم اگیار نیست [illegible] | [illegible] ست آسمان چه کشان میکنی مکن
گفتی بیا که بر تو کنم صبر را شتاب | [illegible] گرگ را چه شبان میکنی مکن
در [illegible] و لیشب بایدت [illegible] | جانان لیشب برات همان میکنی مکن
امید [illegible] رشک تو [illegible] | [illegible] دوست را چه دشمن جان میکنی مکن
آنرا که برشیدی بالاست هفت چرخ | در چاه پا بلش چه نهان میکنی مکن
گفتی که [illegible] اگر [illegible] | [illegible] را چه خشک لبان میکنی مکن
گوئی چه تیر راست رواند [illegible] | پس تیر راست را چه کمان میکنی مکن

ولہ

احوال خلق را چه هبا میکنی مکن | جان را بآفتاب بلا میکنی مکن
در بیشهٔ نیاز هزبران خشمگین | اندر [illegible] شما چه رها میکنی مکن
ای [illegible] تمام لطف خدا شد تمام [illegible] | [illegible] تمام [illegible] میکنی مکن
ای باقی [illegible] روزگار | شد روز [illegible] وفا میکنی مکن
پیوند کرده کرم و لطف با [illegible] | [illegible] بسته را چه جدا میکنی مکن
بی عقل [illegible] عشق تیز را | [illegible] هبا میکنی مکن
آن بیت [illegible] گشته شبی از [illegible] | او را بجای خشم چه گدا میکنی مکن
آن چهره که [illegible] گرفت از مهر رخست | او را [illegible] چه سیا میکنی مکن

از لبِ ساکن آفتاب خرش بر خرش نهاد
شهمات بیشود ز رخش ماه بر زمین

در چهره باش آیت ایاک نعبد است
در طره اش آیت ایاک نستعین

بیچون و بی رگ ست نقش چو ین گر خیال
بیرون و اندرون همه شیریست و انگبین

هیچ ست نه بی پیده و شاه ست بی سوا
ذاتی ست بی نبات و حیاتی ست بی جنین

کی نور وام خواهد خورشید از قمر
کی بوی قرض جست شقایق ز یاسمین

بگذشت شو چو پای وصافی چو آب
تا زود بر خسر شید چو پیر شوی امین

در گوش تو بگویم ...
زان جا که هست منبع جوهر حسین

وله

نو بهار اجان های سبز حیار اتازه کن
غنچها را بشگفان و روح ما را تازه کن

گل چیال فروخت ست ...
بی صبا ... مابین صبا را تازه کن

سرو با سوسن ... زبان را ...
... تازه کن

شد چنار ... زبان ...
فاخته ... نام ... را تازه کن

جمله گلها صلح جوی و خار جنگ جو
... عشق ... تازه کن

سرو گل ... رقیبه ...
سبزه ... صلا را تازه کن

نرگس آمد سوی بلبل ...
آن گلشن گفت از بوی عنبر آنا تازه کن

بلبل آن بشنید و شد خوش ... گفت
گر سماعت ... باما تازه کن

وان ...
... کیمیا ... تازه کن

ترسم از فتنه دگر گوشیما گفته
ابن عسگر گوید نظر کن بدین اصل فرزانگی بین
چند گوئی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین

وله

بیست عاقل در غم جمعیت و پیدا شدن
باز عاشق در غم نابودن و تنها شدن
عاقلان را شادی و لذات از راحت بود
عاشقان را ننگ باشد بند راحت را شدن
عاقلان از غرق گشتن پرگریز و پرحذر
عاشقان را کار و پیشه غرقه در دریا شدن
عاشق اندر حلقهٔ دیوانگان باشد چنان
زیب را بالا سر آب روان پیدا شدن
وانکه دارد در نصیحت کردن عشاق میل
نیست او را هیچ جز سخره و سودا شدن
عشق یوسف مشک دارد زین سبب مشهور بود
طبیب را گر چاره باشد از چنین رسوا شدن
عشق گل پیچیدگی درخت و عاشقان قفل درخت

زهرهٔ زهره درید و ماه را گردن شکست / شد عطارد نحس و عاجز از رخ رخشان من
روز مریخ و زحل در نور مه تا خیر شد / مشتری از چرخ آمد آه کو همیان من
چون دو سه میدان دوانید آفتاب آمد ندا / هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
آفتابم آفتابم آفتابا تو برو / در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صبحدم از کوه مشرق سر برآور زنده شو / منکر این حشر را آگه کن از برهان من
عید کس آن سیب باشد کو قربان او شد / عید مست ماه تو گر هستی تو در قربان من

شمس تبریزی چو طالع گشت از افلاک غیب
تاب نور او فزون گشت از حد امکان من

هر خوشی کو فوت شد از تو مشو اندوهگین / کان ز راه دیگر آید سوی تو پیدا یقین
تربیت مر طفل را از مادر و دایه بشیر / چون برید از شیر آید آن زمان و انگبین
این خوشی چیزیست صافی گرد اندر شیشها / گر ز راه حقه آید در میان ما و طین
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان / باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
گه ز آب دیده آید گه ز نان گه ز گوشت / گه ز سنگ و گه ز شاهد گه ز راه اسب و زین
ز پیش این پرده ناگاه روی بر کشد / جمله تنها بشکند آنگه نه آن است و نه این
جان بخواب اندر ها آید و فتنه اندر خیال / تن شود معزول و باطل خرقه شکل خویش بین
تو نمی اندر خواب دیدم مهپیسر خویش را / لب چو لعل و روی چون گل تن چو سیم و یاسمین
آن مثال سر برفت و جان بجانه بازگشت / انک فی انّا و ذاک رحمة للعالمین

شمس تبریزی

[illegible]

وله

[illegible]

از زبان

جان ماہی جان آب است با شد صبر جان چون جان بود
چونکہ زجان جان صبر نبود کہ بود از جان جان

ولہ

آخرمان کردم خمش بارے چو پیش آمد چنین		چون شوم ہشیار باقی را بجای آن سان
مرغ جان را عشق گوید میل داری از قفس		گویدش ای عشق گو پس قفس را بر دران
	ولہ	
روے او دید ار کس این نکتہ بر تنہا نہ زن		زلف او در موی کند کا یک سر یا نیست زن
عقل گوید گوہر دل را نگفتن شرط نیست		عشق گوید شد بالبستان دیگر گوہر زن
سنگ ما گوہر شکن چیست است ہم سنگ ما		چیست ہم بر جان بود چون شد قرین و یلت
این نہ بس دل را کہ دلبر ہست و خونش کند		وین نہ بس تب آکہ یا شد چون خلیلش بشکن
آنکہ را چیست او چیست یار ہست از گفتگو		ور نہ او رگفت آن عالی بار ہست از او مین
آنکہ صحرا فی بود این بود از زلزلہ		ور کند سایہ بود ایمن بود از خانہ کن
کہ سلیمان را نشان شد گر پیشہ شد باشد ہیچ وش		اہرمن نیرنگ بستہ کہ شد انسان اہرمن
گر ربودت انگشتری انگشت بادا آمدن		بردہ را انگشتری کان شہ چہ پیراہن تن
چشم بد خود را خورد ایرا کہ او زان شیخ ہست		شمع دیدہ تمام شد کو لو نہ بستہ لکن
من خموشی پیشہ کردم زانکہ یارم نازکست		کم حیات دیدہ کاست ترا گفتار من
	ولہ	
ای ہوا یست یاد دل من بیچو آب و ماہیان		ماہی جانم بمیرد بے تو ای ... زبان
چنگ گرگان در درون و چنگ شان نیز		با جماعت رو دو ... عشقش ...
ماہیان را صبر بود یکزمان بیرون آب		عاشقان را صبر چند ز فرقت بستان

بیتی گوهبارے وسنگپاره را لعل کن
بار دیگر خورده تاپخش را انگور کن
ای که چرخ آسمان دوری طبیب عاشقان
مفلسان را دستگیر و چاره رنجور کن
ای جهان را مسیحا گویمه اندر جهان انصاف نیست
ساحت آن زلف را از روے خوبت دور کن
گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز گیر
در جهان تاریک خواهی روے خود مستور کن

وله

هر میاسی از عنبر سارا بر جهان همچنین
آفرینها بر جمالت ای دل و جان همچنین
پیش رویت شب خراب پیش و بیت روز هست
در کنارت مه زره راه خنک عشرت همچنین
اشتهار مشک و عنبر گر افشان همچنین
چون ز رخ چرخ از بکر دیده بر افشان همچنین

این چه شوریست شعرم در دهن گوهریست	یا که چو جامه زیب و یا که دیو جامه کن
شعر شان سر کشیم و خویش را در بر کشیم	دل چو باید وصل از زبان خط زبان آمد کن

وله

بوے آن باغ و بهار گلشن زیباست این	بوے آن یار جان آرے جان افزاست این
انجنین بوے که وا خیلے عالم عقل و هوش هست	از زمین نبود مگر از عالم بالاست این
اختران گویند از بالا که این خورشید نیست	ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
آفتابش و بیار ابیکند چون مشتری	رشک ماه خوب سیم افشان چه شیماست این
بعد چندین سال حسن یوسفی و الیس رسید	این چه حسن و خوبی ست این چه سرو زیباست این
این عجب خضرے ست ساقی گشته و آب حیات	کوه قاف عاقبت را تا در عنقاست این
شعله آتا فتحنا مشرق و مغرب گرفت	قرة العین حیات جان مولاناست این
این چه پیش یشمی هوش و غا برسلطان گو	مستحق نصر الله را سپاه شاست این
این امان بهر و عالم و تن سپاه هر دو لوئه	دستگیر فقر سخت و کافل فرد ست این
بهر خراد ورد گر آمو خت این سلطان عشق	این چه عشق ست ای خدایا این چه سوداست این
از خوش آمد که ... رسید	شرح کو این از گوهرهاے این دریاست این

سر ... چو گفتارم بسمعت میرسد
همچنین را بسوے ما جنبان آستین

آفتابا ... را نور کن	دوستان را شاد گردان دشمنان را دور کن

وله

... همچنین ... سلطان ... همچنین
... را ... همچنین
... همچنین

... نیست ... همچنین
... بهر ... جان همچنین
... همچنین

شمع وجمع خویش را بیهم مزن — دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشن اند — آنچه میخواهد دل ایشان مکن
مقصد اعمال آن حلقه است و بس — کعبه ابدال را ویران مکن
این طناب خیمه را درهم مکن — چشمه تسنیم آخر ای سلطان مکن
ساکنان خیمه جسم مخلص اند — مخلصان را ای احد پژمان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر — هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولە

ای خسارہ دار ای خمار زمان — هوشیاران در میان طافحان
گرچه باید هوشیاری ره مده — در بیابید دست در ترکش کشان
گر تو مخموری بخواهی می در آر — نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنکه نان را راتبه خود کرده است — در نگنجد در حریم این بتان
گر بباید چادر اندر رو کشید — تا نه بیند روی شان آن قلتبان
سیم خواهد زر بیابد همچو خود — سیم و زر دست و عیاس زمان
آنکه او خوبی بسیم و زر فروخت — روسپی بود و نبید خود جنبان
وانکه ترکیبش بآب وی نشست — گاه گل بوده نه بام آسمان
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گرچه گنجی در نگنجی در میان
جسم خود را شست عارف چند سال — مشک مشک اندر آبی شدند میان

در جهان تاریک خواهی در دست نور ... کن
گر جهان پر نور خواهی پرده از رخ باز کن
ساعتی آن زلف را از روی ... دور کن
ایجنان رو ... از رحمت انصاف نیست
مفلسان را دستگیر و چاره از مجوری کن
ای که جان آسمان در دو طبیب عاشقان
بار دیگر خورده ... چشم را انگور کن
بیش که ... و سنگ را لعل کن

وله

هم صباح ... ایجهان ...
آفرینها بر جمالت ای دل و جان ...
... بیت ...
هست ... ایمان ...
در ... عشق ...
... ایمان ...
... مشک و عنبر ...
... زلف ...
... ایجهان ...

یا که چون جامه زیب و یا که دیو جامه کن		جامه شعریست شعر ...
دل چو باید وصل از آن خط زبان کوتاه کن		شعر شعر اسیر کشیم و خویش ...

وله

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این	بوی آن باغ و بهار گلشن زیباست این
از زمین نبود مگر از عالم بالاست این	انچنین بوی که ... عالم ... خوش هست
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این	آفتاب ...
رشک ماه خوب سیم افشان ... این	آفتاب ... اسکندر چون مشتری
این چه حسن و خوبی است این حیرت ... این	بعد چندین سال حسن یوسفی و الپ رسید
کوه قاف عاقبت را تا در عنقاست این	این ... خضر ... گشت از آب حیات
قرة العین حیات جان مولاناست این	شمس ... مشرق و مغرب گرفت
حق نصر الله یک سپاه شاست این	[illegible]
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این	[illegible]
این چه عشق است ای خدا یا این عجب سوداست این	... عشق
شرح کو این راز گوهر های این دریاست این	[illegible]

... چو گفتارم بسمعت میرسد
... بسوی ما بجنبان آستین

دوستان را شاد گردان دشمنان ... کن	گفتا ...

[illegible]

شمع و جمع خویش را برهم مزن — دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشن‌اند — آنچه میخواهد دل ایشان مکن

مقصد اعمال آن حلقه بسته لب — کعبهٔ ابدال را ویران مکن

اینت طناب خیمه را در هم مکن — چشمهٔ توست آخر ای سلطان مکن

ساکنان خیمه جانت مخلص‌اند — مخلصان را ای [illegible] مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر — هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ولە

هر خسارت را [illegible] زیان — هوشیاران در میان طافحان

گرچه هوشیاری [illegible] — در بیابانست در زیرش کشان

گر تو مخموری بخواهی می در آر — نان پرستی رو که اینجا نیست نان

آنکه نان را آتش خورده است — در نگنجد در نسیم این ستان

گر بیابد جای در اندر کشید — تا نه بیند دوستان آن [illegible]

سیم خواهند و زیبا [illegible] — سیم و زر دست و عباس [illegible]

آنکه او خوبی به سیم و زر فروخت — روسپی بود و نبد حور جنان

وانکه ترتیبش به آب [illegible] شد — گاه گل بود و نه بام آسمان

تا نگردی پاک دل چون جبرئیل — گرچه گنجی رنج [illegible] در میان

جسم خود را شست عارف [illegible] — مشک [illegible] زابرو شد آن میان

ای کم ز طینت ... بی‌بهرگی الحق ابتری
چون یار دعا کردی نقصم بی‌بها کن

ولہ

از صاحب دیدار دل بسیار مقدم زن
وان نور هدایت را بر پیر دو عالم زن
از آتش دوعالی بر عاشق جاهد ... بر قالب محرم زن
وان نغمه شناسی را در قالب محرم زن
در جیب قائل نه عمل تو دو فضل تو ... زن
زان یار بهر یا ... سرا بر طلال ... زن
در قالب جی ... نغمهٔ دیگر دردم
وان سنبل ... بر مرد آدم زن
یاران موافق را ... بر ... آدم زن
اشباه منافق را ... دردم زن
گر صادق و ... بر ... زن
در مرد مسلمانی ... زن
گر خواستی ... جان ... زن
جان ... که تا ... در وادی ادهم زن
خواهی که هم ساعت عیسی ... زن

طوطی ما چو بسته زبان و گر قوت		بلبلانیم و تو گل اندر چمن
ترجمان گفت حلاج ست این		یا صغیر السن یا رطب البدن

ولہ

بیجا شو و در وحدت در عین فنا جا کن	هر گه دوی در ره گردون ترسا کن
اندر قفس خاکی این طوطی قدسی را	زان پیش که بر پیدا و ... شکر خا کن
چون مست ازل گشتی ابد الستان هم	بند و یک هستی را ترکانه تو یغما کن
تا مار زمین باشی گر ماهی دین باشی	ما را چه شدی ماهی رو جله بدریا کن
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد	گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
در مدرسه آدم باحق چه شدی محرم	بر صدر فلک بنشین تعلیم اسما کن
چون سلطنت آلا جوئی تو به بالا شو	جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو	ور ز آنکه کنی مسکن بر طارم خضرا کن
میباش چه مستسقی کور انبود سیری	هر چند شدی عالی تو میل باعلا کن
گر دوی وجودت را صافی کن و پالوده	وان شیشهٔ معنی را پر بادهٔ حمرا کن
هم شو و محرم شو هم مر و هم شو	مار اشو و خود ما شو هم بندگی ما کن
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو	خندان شو و گریان شو ...
دانه شده لیکن از داش مستان	بی دیده مستانه در چشم تو بینا کن
تاره بنرد تر سا و ز دیده بدید تو	گه عزم بنزد تا ... گه عزم چلیپا کن

ولہ

هر ساعتی ... گر دل ... آن انجمن
... ای جان از ... لعل لب ... دلبر دلی
... ای ... بنده دستیار ...
... هم ...

هم پردگی من مے دہم خون دلم مے خورد | آخر نہ توئی با من شاباش زہے با من
از دست ستم نبود بر دست قلم نبود | جز عفو و کرم نبود از خالق مرد و زن
از معدن خود ایجان بخرام درین میدان | قیمت نبود زر را تا باشد در معدن
با لعل چچہ کانے غمگین نبود جانے | در گور و کفن آنے باز آید جان از تن
آنکس کہ ترا بیند و نگہ نظرش بر تن | ز آئینہ نہ دیدست او الا کہ سینہ آہن
آن آبحیات تو در دست ز ذات تو | کز کیسہ بر آید گر چون دود برین گلشن
پائے تو چو جان بوست تا حشر دران بیست | از لذت آن بوسہ ای ... [illegible]
گفتم بدلم چیزی گفتا کہ در افسردنی | زیرا کہ خیالش با ہستم بخدا مسکن
در سینہ خیال او و آنگاہ غم و غصہ | در آب حیاتم غرق و انگہ خط حیرت
بے او نتوان گفتن بیا و نتوان جستن | بے او نتوان خفتن بے او نتوان رفتن
ای حلقہ نشین این در بسیار مگو زان سر | زیرا کہ تو ہشیاری ہر دم مکن بے گفتن
کردن ز طمع خیز و زن جو بید و خون ریزد | تا عاشق گل خوردن ہیچ نزن [illegible]
این باید و آن باید از شرک خفی زاید | آزاد بود مسکین زین ہر دو سہ [illegible]
وہ خواجہ بیک خانہ خانہ شدہ ویرانہ | بیتی دو بیک خانہ خانہ شدہ ہین گلشن

وله

رو مذہب عاشق را از عشق رو شمادانہ | کز یار خصوصیت مابر کز دیگر و کر احسان
حال ست محال او مزد ست و بال او | عدل ست ہمہ جورش فضل ست ہمہ [illegible]

یعنی که ز لطف ده ای خالق بیچون
یا رب تو ز فنا ده زان پس تو بقا ده
مستانم و میسوزم از عشق [illegible] بیچون
من عاشق [illegible] درمی درم [illegible] دوزم
[illegible] چون شاهان در اطلس و در اکسون
یک لحظه ببوسم من یک لحظه [illegible] من
بیگانه و بیگانه چون چیزه [illegible] دون
از [illegible] گوش من [illegible] گوش من
این [illegible] دریا آن [illegible] ماهون
یک گوش بدست این یک گوش [illegible] زان

درخاک تنم بنگر در بند هوس بسته		هر ذره درین سودا گشت ست چو گل گردان
خاصیت من اینست هر جا که روم ایم		می دوزد و پالانگر در مکه و با پالان
گویند که هر که هست در کور اسیر انند		در حلقه مرایشان را مگذار چنین حیران
در سینهٔ تاریکی دل را چه بود شادی		زندان نبود ظلمت میدان که بود بستان
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد		آن خون به از این باده آنگوشه به از میدان
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را		افتد بخیال اندر اندیشه سر گردان
	ولہ	
ای دلبر من چونی یک بوسه بخیند ایجان		یک تنگ شکر خواهم زان شهد چو خندیجان
ای جابک خندانم من خوبی تر ادانم		تو خوی عسل داری والله که بخند ایجان
بر نام و نشان فی اور فتم بر کاشانه		گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایجان
هر چند که جباری پر حیله و عیاری		ای بخت سپیداری بر من مپسند ایجان
از بهر دل ما را در قصر در آیا را		از زلف دل ما را بسیار کمند ایجان
ای پیش رخ خوبان وی شاخ گل خندان		همای که دل بندان چون بوسه بستند ایجان
من بنده برین مفرش از شوق بسوزم خوش		می رقصم بر آتش مانند سپند ایجان
ای شاه صلاح من ای خوز فلاح من		یک شمره ازین بصره بر گوی بخیند ایجان
	ولہ	
من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون		این میکشدم زین سو آن میکشدم زان سون

ولہ

ای بحق نصر الله ای مشعله لیس
یا رب چه بیکروی برهان و دم یقین
ای تیغ همه تمتدی مهراج خرد میتری
تو ریعت چه [illegible] یا پیچون جمله تو ای یقین
[illegible] که [illegible] بدر شاه [illegible] چینه
بی کام و زبان تو گفتی که بیا بنشین
جانا همه جانانه ای دولت مولانا

[illegible]

[illegible]

ولہ

تا [illegible] هر ز سلطان با طبل و علم [illegible] بیان
[illegible] ز غل آن [illegible] ان اسرار ازل [illegible]
تا ز این دل [illegible] بیجان
چون [illegible] افتاده حجاب [illegible]
[illegible] ببل [illegible] بست [illegible]
جان [illegible] کنعا [illegible] افتاده [illegible]

تمام

وله

ای افتم و بیخبرم چون یاسمن از مستی … ای خاطر از این چوگان چون گوی پریشان
پهلوی شهنشاهم نا دیدم و بهرامم … جبریل کجا بینم چون مست همه یزدان
لشکر کش سلطانم هم اینم و هم آنم … هم خاندن خاقانم از گوهر و از مرجان
تو چلق همی دزدی از خوردن خون خلق … در دلق بی نالی مانند سگ خوان
در آخر حیوانان آخر چه کنی مسکن … مسکین شو و قربان شو پیش خدا جانان
رو قافیه دیگر کن ترک مه و اختر کن … خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

وله

ای قاعده مستان در یکدگر افتادن … استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
عشق ابدی چه بود بیخانه حق گشتن … آیین شدن اندر دل عنتاج ظفر افتادن
درویش بدلق اندر و اندر لعلش گوهر … او تنگ چرا او را از در بدر افتادن
مست آمد و دوش آن مه افگند کمر در ره … آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا بر جه می بر کف جان بر نه … کافتاد چنین مستی وقتست در افتادن
ما بلبل بستانیم هم مست شدن خوشتر … با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دل داده در راه تو افتاده … والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم … مستم بهل از دستم و ز در خطر افتادن
این قاعده نو زادست این رسم نو افتادست … شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن
شمس الحق تبریزی مگذار مرا اینجا … بگذار مرا سوی اندر سفر افتادن

چند گفتیم پراگنده دل آرام نیافت | جز بزیر قفس پراگنده آن خوب زمن

شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق روح
که چه خورشید تو جانی و جهانت چو بدن

خوی یاکن و با تخیراں خوی مکن | دم بر باده خری هیچ چو خیران تو مکن
اول و آخر تو عشق احد خواهد بود | چون ز ان تو قاشه هر شب تو یکی شوی مکن
دل منه بر پوست که دل از آن باز کنی | هر دو ان دل خود سگ هر کوی مکن
هیچو اشتر تو مرو جانب هر خار سجی | ترک آن باغ و چمن لب آن جوی مکن
بین که سلطان بنهادست شهانه نرمی | بتکلف تو درین مزبله بس تو بی مکن
شاه چوگان زن ما جانب میدان آمد | پیش چوگان شو ولیت خرکی گوی مکن
زد آن شو که از روی در روی طلبی | وقت کن دیده و دل از تو بهر سوی مکن
روی را پاک بشو نقش در آئینه منه | نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست | خیز بر قامت او رقص بیا بوی مکن
دم مزن در بن نی زیر لب آهسته بزن | دم حجابست یکی تو بی تو صد تو مکن

ولہ

ای ساقی و دستگیر مستان | دل را ز وفای مست مستان
ای ساقی تشنگان مخمور | بس تشنه شدند می پرستان
سر رشته نیستی بباده | در حسرت نیستند هستان

ولد

ای فسون اجل فراق لبت	رو فسون مسیح آیین کن
عرصهٔ چیخ بر تو تنگ آمد	رو براق وصال را زین کن
چشم هر دو جهان بتو روشن	چشم خود را تو آن جهان بین کن
آن تجلی آفتاب رخش	چشم و دل را تو طور سینین کن
حسن داری وفاست لایق تو	حسن را با وفا تو کابین کن
در جمال تو نیست هیچ قصور	رفق را با جمال نفرین کن
چون بمیرم تو رحم خواهی کرد	آنچه آخر کنی تو پیشین کن
بس کنم رفت گشت استاخ	منکه باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن ز من لایق	آنچه آن لایق است تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام
گوشمال هلال و پروین کن

ای هفت دریا گوهر عطا کن	وین مس ما را کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان	تا کی ز دستان آخر وفا کن
یک بیست بر ما هر سنگ و هنگی	این درد ما را جانان دوا کن
احسان و مردی بسیار کردی	آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای هم تو مذهب ای نور و کوکب	در ظلمت شب چون صبح ما کن
در و قدیمی و ریخ سقیمی	گر دیتیمی از ما جدا کن

از انتظار رستان بستان

ولد

ترک زین جهان و ولیک نه زان جهان
خنده بابا این و بو ابار آن
دل تو غریبست و جانت عجب
زیرا نه از زمین و نه از آسمان
اگر باد حسابی و بار دلی
الیبدی بیار و بیرون ای جان
دگر باد جسم و بار بود
تو با این دو ماندی وین عاقلان
کجا ماند آنجا که این هر دو بار
بجا ماند جسم و روان
جدا هست تن از بقا عنایت درد
گر تا گمان عنایت
گدای من غلام چنان تا گمان
ز بیجا است نه از جهان ز ریحان
نشان چون گفت و بیان نشان بخوان
نشان چون بیان بی نشان بخوان
ز تبریز شه

ز خورشید یک جو چو ظاهر شود		برافتد ز گردون ره کهکشان
خمش کن حزین دم که در خامشی است		هزاران بیان و هزاران زبان
	ولـه	
ببردی دلم را بداد ی بر افغان		گرفتم کز دکان خیالت بتاوان
بنالی ببنالم بگیری بگیرم		بخندی بخندم علامات مستان
نشاید نباید ستم کرد بر من		پی دامن جان دریدن گریبان
بیا عذر بیاور شرابی که گفتی		نگو که نگفتم هر خبان مرجبان
شرابی شرابی که دل جمع گردد		چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم شراب از تو از خم و ساغر		از آن بحر چون ده شراب فراوان
ز تو باده دادن ز من سجده کردن		ز من شکر دادن ز تو گوهر افشان
بجوشان بجوشان شرابی بشوقی		بهاری بیا و راز آن برگ ریزان
خرابم کن ایجان که از عیب ویران		خرابی نخواهد سلطان دیوان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید		علی میر گردد چو بگذشت عثمان
خمش کردم ای جان بگو بیت خود		تو ئی شاه مصر و تو ئی خوب کنعان
	ولـه	
باز رسید آن بت زیبای من		خرمی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من		در رخ او باغ و تماشای من

[illegible]

دست‌افشان کرده کجا میروی	پیش من آی ای گل خندان من
تا که صلاح حق و دین گویدم	شاد شدست یار بسامان من

وله

حرام است ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن	صبوحی خورده آن شستن ز بانگ ارغنون رفتن
برون از لعبت با هم هزاران بار دیدستم	ازین پس لایقی باشد برای آزمون رفتن
مرو زین خانه ای مجنون که کردی تو سیر از جهان	چو عضوی از بدن بروی ترا بایست خون رفتن
ز چشم آموز ای خواجه میان گریه خندیدن	ز چشم آموز ای رهرو به هنگام سکون رفتن
بیا ای جان ترا رمزی ز معشوقان بیاموزی	چو مست جان مشتاقان بچرخ نیلگون رفتن
بیا ای جان که تنت خوش چو اشتر باش با نشتر	که تا صورت بیاموزد [illegible] بیتون رفتن
فسون عیسی مریم نگرداند و عیسی کم	وظیفه در دل خود بیارد و فسون رفتن
چو طاوس سرنگون گردد [illegible]	[illegible] رفتن
اگر پاکی و ناپاکی هر دو زین خانه ای ساکن	گرت [illegible] نیست در عالم ترا ای [illegible] چون رفتن
چو ناجنس [illegible]	[illegible] پیش [illegible] رفتن
نشین [illegible] گیرد و تو [illegible]	که [illegible] تا بیرون رفتن

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بپیش جان بحر آشام ایشان
تو دریاست جیحان مختصر بین
هر آنچه را کرد و ساغر شاه روزی ست
بدستان لطف بیخ دهان ایشان است کر بین
بیکدم آب تبریزی از نظرکن
دیار دیگر به گر بین

وله

بیا ای تو ز کس جانهای مستان
ببین اندیشه و سودای مستان
ز چشم روی خوبان شاه مستان
سخن ای روی خوب بیمار مستان
ببین این نظاره ای سرو کن
بیا ای غلغل و غلغلهای مستان
بکش ای جواب مستان باده ای
بهم شب بیرون از بهار مستان
بیا اهل آسمان و دو در روی ماه
ببین این بهار مستان

عجب باغ خوبیست آن خیمه شهر شیرین
نهان سرو گریبان دهان غنچه بخندانی
بهم تن دیده شد که زبان سوسن است آخر
نگار لاله چون مجنون جگر سوزنده تر خوان
تجوری بیکند سیحان که نگاه جوان آید
بلبل باغ و شقایق را مشتاق تماشا را
حقائق جان عشق آمد که دیدار او آشامد
سبب عشق مظفر فرح حیات آ تجسا اند
در پیشش روضه رضوان بود رسید پا الا

عجب بی رهبر مغز شراب بی خمارست آن
چرا نهان همی خندد مگر زین خارستان است آن
که هر شب باش گفتی بس که وقت اعتبار است آن
ز عشق دلبر موزون که ماه کلعذار است آن
چه باران مست بگشاده که هنگام انار است آن
که آن کار دایم ای یار این هنگام کار است آن
که استسقای حق دارد که تشنه بهار است آن
دو عالم باخت جان بر منور قرار است آن
فراغت نیست تو داور که سیر بهارستان

وله

تو هر جسم و جان را بر گذر بین
تو هر یک را تیغ در روزی خود
مثال ماه روشن بر تابش
مثال ۔۔۔ ماه در سبب تن بحر
چو در بحر آمد آن از دشت و از کوه
تا ابد از یکی بانگی و فریاد
برای هر یکی از مطبخ شاه

تو هر یک نار سیده از سفر بین
به پیش شاه خود نهاده سر بین
فتاده عاجزانه بی خود بین
بکوه و دشت شان زیر و زبر بین
بدان جا شان سکون مستقر بین
به نعره و قرار اندر و قمر بین
مهیا کرده خوان معتبر بین

یکی زان جمله مستان هست حلاج | اگر چه سر دفتر طغرای مستان

ولیکن شمس تبریزی حقائق
ندارد از قدح پیدای مستان

دگر باره چو مه کردیم خرمن | خدا امید یم پر گوری دشمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد | بخشد امید عالم را چو گلشن
بطنازی شگوفه لب بسته | بلغماری زبان بگشاد سوسن
چو اطلسها که پوشیدند باغ | از ان خیاطی بی مقراض سوزن
طبق پر سر نهاده بر درختی | ز حلواهای بی دوشاب روغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار | چو لقا در پیچ آمد دهل زن
رسید آن لکلک عاز نخن پر | مسیح کرد مرغان را وی الکن
زره گشته بباران روی صحن آبی | که بد در رفت از سردی چو جوشن
بهار نو نگر داد و وقت ست | کزان جوشش زرد کرد او سبین
ندارد عیب حق کار یاجین | برون رفتند آن سروان ز گلشن
سر پاهای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
ثنیمیان که پنهان گشته بودند | برون کردند از گلشن سر و تن
برون آمد بهر سو حلقه پوشی | که پیدا در و جواهر پوش و گردن
سماع ست و ثنا ران حجر و باغ | همین گوینده یا بر گور بهمن

چه معنی دارد ای یار خوش آیین
که رنگ گرم را سازی نهانین

وله

زبس گرد و فر امکان تمکین
زبس ارواح صاد ... شمس الدین ...
چه ... مست آیین
ازین دوست توبه کن عاشقان را
همه عشوه و غمزه دروغین
دو بار ... دگر خود میتوانم
که تا گردد ... زر دارد تو رنگین
بیا ... ای کان ...

ز قارشناسیت دل گر پاک گردی
بجوشید از درونت دل ... سان
... ز نجیبان آنچنان ده
... خود ...
تو آن نگارخان ... آید
... آن پیش ...
ز ... مست تجلی ...
... کان ...

ز حیات یابی حلاوتهای ...
چو مرد حق شوی ای مرد غمگین
که نقش میبند ز شناخت ...
تو مغربیان مر ایشان را ...
که نه بی پیش دارو سنگ ...
که افزون خورده باشد ...
کجهای دگر بطور سینین
که ماند ز دست عشق ... تمکین

وله

چراغ ... وقتها ... تمکین
... که ...
...
گر ... لقب ... دگر ...
...

... باغ ما ...
بیا ... آن ...
ز ... کن نقل ...
دگر نرگس و گر صد برگ و ...
خدا ...
ساقی ... تازه ...
... بیرون ...
...

[illegible]

کلوخ انداز کن در عشق خوبان
عروسی و کلوخی با عروسی
گورستان بزیر خشت بنگر
آهی در رسان جان ایجا بها
خدایا ما و ایشان را و آمیز
عنایت آنچنان فرما که شاید
ز شهوانی بیتابی رسان ما

کلوخی گر نه ای شست نخیلین
نثارش ریگ باشد سنگ کابین
که تشناسی سر ایشان زبالین
از آن راهی که رفتند آل یسین
چنان کز ما دعا وز آل آمین
ز ما احسان اندک وز تو تحسین
به اوج نه فلک بر عالم طین

وله

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
ای لیس بساط رو در رگ جان ما بدو
ای خرم شکار تو تیر زدن شعار تو
گر عسس خرد ترا منع کند از این روش
دشمل ست کاسقران دور بوند از کرم
ای که ز لعب اختران پایت پیاده گشته
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دو
هست دو طشت در یک آتش در آن گرفت

آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
جام جهان نمای شو در دو جهان کرانه کن
شست دلم بدست تو جان جرا نشانه کن
حیله کن و از و بجه دفع دهش بهانه کن
ز اسفری کرم نگر با همگان فسانه کن
اسپ گزین فرو برخ جانب شه روانه کن
مقعد صدق اندر آ خدمت آستانه کن
خود تو خیال گشته در سر و مغز خانه کن
آتش اختیار کن دست از آن میانه کن

[illegible] شیر و گر گوشش	شهره کند حدیث را به شهر یاجان

وله

[illegible] چو شتران مهارمن	یا کش سست کار او بارکش سست کارمن
[illegible] او میکشد	آن شتران مست را جا بدرین مهار من
[illegible] لعت کند	هر شترے نه اندازه لذت طعم و خار من
[illegible] است او هم	گاه کشد مهار من گاه کشد مهار من
است [illegible] او گفت	گفت بگفتش چو وا رسد جوش کند بخار من
[illegible] چو شتران	یار که میکشم بدین عزت و کار و بار من
[illegible] چشم من	وان سخنان چون زرش حلقهٔ گوش وا رسن
[illegible] خوشی چه میزنی	در سر رفت ندیدهٔ بادهٔ پرخمار من
[illegible] را بگو	سر دو سر اقوی سلے بسیر من و شکار من
[illegible] از آمد	تا شتر راستی بجوای شتر هوشیار من

وله

[illegible] را است گیوان مکن	چون خموشان بے گذری باین آن مکن
[illegible] لقل خلاص خورده	بوے شراب میزند انگوزه در دهان مکن
[illegible] بر من گر بختی	باز چو من گرفتمت باز دگر بهان مکن
[illegible] گیر نیم غزا مکن	بے گنهم سزا مکن رخ ترش و گران مکن

[illegible]

وله

[illegible]

از تبریز شمس دین بود که نگر کرم کند	
از سر لطف برنهد قدم ز وفا که چنین	

مانده شد بهر گوش من از پی انتظار آن	کز طرف صدای خوش در رسد به گوش جان
جوش گرفت گوش من [illegible]	گر شنود سماع خوش از زمین از آسمان
اصل سماع از زمین هست سماع آسمان	زانکه سماع حق بود فرع سماع نقش جان
نعره رعد [illegible]	چند شکوفه [illegible]
بانگ [illegible]	من [illegible] قدم تازه و سبز [illegible]
[illegible]	چیست سبب که [illegible]
گر [illegible]	زانکه ز فکر حل شود مشکل [illegible]

وله

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من	همچو چراغ می جهد نور تو از دهان من
ذره به ذره همچو لعل از تف آفتاب تو	دل شده است سربسر [illegible]
پیشه آدمی به آن [illegible] خویش [illegible]	گر چه [illegible]
در عجبم [illegible] که این سایه کیست [illegible]	فضل تو گویدم [illegible]
از تو جهان پر بلا [illegible]	تا چه شود ز لطف تو [illegible]
تاج من است [illegible]	لطف تو گویدم [illegible]
عشق [illegible]	گفت ترا نه بس بود [illegible]

وله

[illegible]

صنما بر سر خوبت که بچشم اشارتی کن — نفسی خراب خود را بکرم عمارتی کن
دل و جان شهید عشق اند بدون تو بخواب — سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسفی بدیده همه شهر کنعت بدیده — بجمال و بستان دل و جان تجارتی کن
دگر این قدم قشر وی بجفا ... — بشکن تو تند خم را چه شود کفارتی کن
[illegible] — تو ز سوز بی نیازی چه شود خسارتی کن
رخ زرد زعفرانی چو گلی و لاله کن — سه چهار قطره خون را بادل اشارتی کن
چو فلک ... دولت ... — بمیان ماه و دولت ملکا سفارتی کن
[illegible] — بگناه چون گه بانظری حقارتی کن
[illegible] — صفت پیدرا بصفت بهارتی کن
[illegible] — تو ز درج گلستان ... غارتی کن
چو حرف توبه کردم تو بیا سطالبا نرا — جز حرف پر معانی علمی ... کن
ز بری گرم بودان بود این دل چو آتش — جز دل تو خدیو را بسبب حرارتی کن

بله شمس دین و دولت خمشان تا زمین را
بنما و زیر خود و بسبب اناره تی کن

وله

نیم مست گشتم قدحی دگر بده کن — چو حریف نیک داری تو ترک نیک ... کن
مشکر کیست گریان ز جفا و کیست ... — نه وصی آدمی تو نشین و کار خود کن
نظری بسوی ما کن دل خسته را دوا کن — نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن

وله

وله

وله

ای امتان مدبربان زینت زبان
حیوان بعلف کشانند غیر علف خدا اند
جانهاست نارسیده در گوشها خزیده
جانے زشرح افزون بالاے چرخ گردون
جانے دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ایجان تو کدامی تو پخته یا که خامی
روزے بدشت صحرا دیدم یکے معلا
سرمست از و خروشے او ساکن و خموشے
گفتم که در چه شوری گر فهم و فهم دوری
گفتا دلم سبک شد تن نیز هم تنک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که این قیامم من در کنار نایم
گفتم شما نباید خود دفع کم نشاید
گفتا ز شر کنی تو یا در طلب گنی تو
گفتم مهین سیاست میکن جلال بادت
زر و از زبان دیگر پاسخ چو شهد و شکر

ای امتان مقبل بر جان زینت بر جان
آن آدمی بود کو شد چون عقیق و مرجان
در راه ایستاده از کید و مکر شیطان
چست و لطیف و موزون چون نی ز هر نیستان
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال پیران
سرمست نقل جامی یا شهسوار میدان
اندر هوا ببالا میکرد رقص جولان
سرمست و سبز پوشے چالم بماند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پا گشاده گشتم از چار پنج ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
لعل نگین همی جو گفتا که نیست آن کان
نقشے همی نمایم از بهر قدر مندان
پنجه بهانه زاید از طبعت ای سخندان
طفلی درست ابجد بر گیر لوح و میخوان
صد گونه دفع میده میکشش مرا بهجران
بر خواند من از بر گشتم خراب سکران

وله

[illegible] این قفل اعظم است این [illegible] دیده ماه دیدن
کو چون خیال واند در مغز ما دیدن
[illegible] بردن هم مرده زنده کردن
هم بخت و تخت دادن هم بنده پروریدن
ای یوسف [illegible] بنمائی آن [illegible]
خود در [illegible] فروشد دانی عجب خریدن
کو مشتری واقف در وسط شد تجارت
یک پرده ساز کردن به پرده در دریدن

[illegible]

ای عاشق [illegible] از عاشقان گزیده [illegible]

ولہ

والمنشئات پاکش چه خوش شکوهش	با لقمه وصل همچون حلوا گرسته خوردن
گر یوسفی ز خوبی آئینه آنچنان است	و ز دوران خیالش چون [illegible]
چون حق ترا بخواند بیا بیت خود نشاند	چون نیست مست رفتن چون [illegible]
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت	در کافری [illegible] همه [illegible]
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی	گر آب زندگانی هم [illegible] خوردن

ولہ

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن	میسوخت [illegible] که همچنین کن
شمع فتیله بسته با گردن شکسته	میگفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
سوزی که میگدازد با سوز و درد سازد	در [illegible] و تاب [illegible] که همچنین کن
گر سیم و زر فشانی در شور آنجهانی	سود است ندارد آنها را که همچنین کن
دامان زر و جوهر [illegible] با سر	از شاخ تلخ گشته دریا که همچنین کن
از نیک و بد بریده از دامها پریده	بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
هستی خود شکسته خود را به [illegible]	بر مغز باد دیده صهبا که همچنین کن
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده	با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
خالی شده است ساده نه چشم بر گشاده	لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
صد سال چشم آدم [illegible] دشت ماتم	با کوه کانش گفته با ما که همچنین کن
خاموش باش و صابر عقرب بگیر آخر	خامش شده ست و گریان دریا که همچنین کن

ولہ

[illegible]

چو نیست عشق ترا بندگی بجای آر — که حق فرو نهله مزد پای مزدوران
تو مور عشق خدا املکت سلیمان است — کجاست چرخ سلیمان و ملکت موران
لباس و فکرت و اندیشه برون نداء — که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در لطف شمس تبریزست
که شک بار دهاد ارهی ز کافوران

ساقی چو ما را بده پستان خنده جان گرو — چون مو ز خم تو رسد کمتر نباشد جان گرو
آن شاه ... — قرتخت اقبالی اچون کرد ان سلطان گرو
صدیق کرده سر گرو فاروق سر کرده گرو — حیدر نهاده سر گرو کرده جگر عثمان گرو
چون سروران این میکنند پس عجب آید ترا — از آنکه درویشی کند از بهر جی خاقان گرو
آن شاه فرد احد یک جرعه دیدی نهد — از عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
سرمست آن میخانه ام در دام آن دانه ام — در پیچ دام مرغ نهاده چون مرغان گرو
سرچه از سی سرگرو در کار کن جان گرو — جان شد گرو انگار شکر گشته است عقل و جان گرو
خامش سا کن بلبله بگلشن آی وگل نگر — بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو
جانا بجانی تا ابد ای چشمه جان روشن بتو — ای شاد و زار و متوقف جان مصد خر من گرو

ولهٔ

آن دلبر عیار و جگر خوارهٔ ماکو — آن خسرو شیرین و شکر پارهٔ ماکو
بی صورت او مجلس یاران نکنی نیست — آن پر نمک و پر فن بیچارهٔ ماکو

صد قلعه دانش عقل کل آن شاه طبل و دل — بر قلعه آنکس رهبرد کو فاش بنید روی او
ای ماه رو لشیو دیده چون از دو دیده — ای شب تو مولیش دیده ز نی یکموی او
این شب سیه پوش است از آن کز تعزیت او نشان — جان جبهٔ جامه سیه در خاک رفته شوی او
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باکی — چون پیش چوگان قدر هستی آن چون گوی او
ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان — ور دل فرو رفته لب شاهانه و گیسوی او
عشق را نبود سپس کو هست پیش جا کس — پیش و سپس انجا نبود جز پیش خود سوی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری — ای دل ز صورت نگذری زیرا نه یک توی او
واندر دل هر نیک دل زاو از دل زاو از گل — غزبیات شیر است این در صورت آهوی او
با فند دست احدی شبه پیدا بود — از صنعت جوالیه ور دست وز ما کوی او
ای روی ما کو ای قبله ما روی — فراش آن درکه سحاب بین خاک کربا بود او
سوزان دلم از شک اگشته در چشم چشمه — کز آن لب ما پر شود دان بحر تا زانوی او
ای عشق شه جهان با زخم بر دیجان — صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
من دست و پا انداختم در جست و جو بر دو — ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
من چند گفتم ای دل خاموش این بیهوده — سودش ندارد های دل چون بشنود دل بوی او

وله

جانان تو نی کلیم و منم چون عصا تو — گه تکیه گاه گشتم گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم — مار ی شدم چو افگندم ابتلای تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو | آورد قصه‌های شکر از لبان تو
گفتم بوجه باخبری از ضمیر جان | جان و جهان چه بیخبر اند از جهان تو
آخر چه میوه‌ای و چه بوده‌ست اصل تو | آخر چه گوهری و چه بوده‌ست کان تو
دلاله عشق بود مرا سوی تو کشید | اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بر دل و بر خود که کیست | هرچند شرم بود بگفتم از آن تو
بر دیده‌ام چو چشم برانداخت گفت چیست | گفتم مهای کشته ابروان تو
از خون بزعفران رخم لاله زار دید | پرسید گفتمش همه نام و نشان تو
هرجا که بوسه کرد زمین تو خویش یافت | گفتم مکو نگر که رفیقم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقهٔ وفا سگ درو سگ آستان تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو | ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من [illegible] جهان با تو نکو | این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
ای بیان بی من مگو و ای زبان بی من مخوان | ای بصر بی من مبین و ای روان بی من مرو
خار از من گشت ز آتش در پناه لطف گل | تو گل و من خار تو در گلستان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش بیند سپید | من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
در رخ چون کاه تو دیده‌ام چشمت ببین | همچنین رو من نگر بی من مرو بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای برادر بی من منوش | چون ببام شب روی و پاسبان بی من مرو

[illegible]

جست مصلحت بود تجلی نه تجلی ای سوی آسمان حق نهان نردبان تو
نفسش ای تن دگر مگو دگر است ای ماه که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
شه تبریز شمس دین که بهر لطف آفرین برسد ز آفتاب حق بهر خوش قران تو
مگر از شمس تبریز مددی یافتم جیل که گذر کردم از جهان برسیدم بجان تو

ولہ

صوفیان آمده به کوی تو شد آنکه از جمال روی تو
از عطش ابر لقا آمده ام که آب خوبی نیست جز در جوی تو
بان بده اقدسی پریشان را این همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قحط شد قوت جان آمده از قحط ما هم سوی تو
صوفیان را ز حلوا آرزو است از لب حلوائی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش مشک پر شد خانقاه از بوی تو

[illegible] بشاج خبر تبیل ما
[illegible] پیوست و بر بازوی تو

ولہ

شکر ایزد را که دیدم روی تو یافتم ناگه رہی من سوی تو
چشم گریانم ز غصه تیره شد یافت نور از نرگس جادوی تو
من چه گویم فلاح و کو نجات بر در این کو کو حرا در کوی تو

[illegible]

[illegible]

چشم بد از روی خوبت دور باد
چون فدا گشتند جاویدان شدند
گاو و شیر و بره و جدی و فلک
ز انکه قربان با همه باقی شوند
در هوای عصمت یزدان آمدی
ای خدا این باغ را سرسبز دار
تا که ارواح ملایک معیبر ...
این شکر خانه همیشه باز باد
آب این جوی ابد ... سیاه
این دعا را یارب آمین هم بکن
چنگ و قانون فلک را تار ...
من نگفتم تا مرا انگیختی
ورنه این خاک از کجا عشق از کجا
خاک خشکی بست شد بو ...
دی مرا ... لطفش کیستی
گفتم ... گمان ...
مستی خوشی ... تو ام ...

ای هزاران جان فدای جان تو
زانکه ... حیات ... تو
هست ای شاه جهان قربان تو
در هوای ... بی پایان تو
بخت و دولت روز و شب ...
در بهارستان بی دوران تو
دائما از باغ گلستان تو
بر ... شکر ... ان تو
تا بهر سو ... احسان تو
این دعا از تو آمین آن تو
الحمد ... قربان تو
تا چه گویم ورخسم چوگان تو
گر ... از جان تو
آن ... این آن تو
گفتم ... گرد ... ان تو
کی ... سلطان تو
هیچ ... اخوان تو

گفتم اثری هیچ نگویم تو روا میداری	آتشی کردی و گفتم که درآ هیچ مگو
همچو گل خنده زد و گفت بیا تا بینی	همه آتش سمن و برگ گیاه هیچ مگو
گل آتش گل گو باشد و با ما میگفت	جز ز لطف و کرم و لب ما هیچ مگو
بسته از آتش گویا سحر آن دلبر گفت	ای که محتاج تو نیز دم خمش آه هیچ مگو

ولِه

سیر نیم سیر نی ز آب تو و نان تو	ای که هزار آفرین بر کفت احسان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان تو	جان منی چون یکی ست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم زندگی من گرت آب	دور مگردان که من بنده دوران تو
پیشکش من شوم پیش خودم کش تمام	تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم و درآ	تا نکند هیچ دزد قصد حریم دان تو
گفتم ای ذو القدر حلقه این در شدم	تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو
گفت که هم پرده ی واقفی و هم دری	خارج و داخل تویی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخواه بس بود این نان و خوان	تا بخورد انس و جان برخورد از خوان تو

ولِه

دگر بار بشوریدم بدان سانم بجان تو	که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من	نخواهم جان بی غم را تویی جانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را ببندم	زبان مرغ می دانم سلیمانم بجان تو

ز قوت خصم شان کرده نزار او
سبک کرده و بر دار ...
... آهو شکار او
که ... کند ... کار او
... او ... خار او
بر آورد از دل دریا غبار او
...
... جان حیوان ...
... از آن جان تنگ عار او
... سلطان ... او ...
...
... که ... یار او
...

وله

بیا ساقی من خرابات [illegible] از این سو
ستان زان [illegible] ابرار از این سو
ستایم مے پرست [illegible] بیا از این سو
قدح پرست بس [illegible] از این سو
بهر دو دست [illegible] تا بتوری
چه دارد [illegible] ایثار از این سو
بیاران تنها [illegible] آمد [illegible] قربی
[illegible] ساغر زان [illegible] از این سو
محو تو تنها [illegible] کشش بنائش
نموده [illegible] آثار از این سو
[illegible] نور نامه

ز خاک [illegible] اگر کشیده ست | بدا دست دانش و رفتار کام او
بجملی [illegible] و بطفلی | چه کردیم و آوردست عالم او
چه چندین ره بجا نیست آورد | نیاورد از برای انتقام او
بوقت [illegible] میدانی که حق [illegible] دوست | بخاک [illegible] نظام او
مقامات [illegible] خود نمودن | چو [illegible] پا بر جا و دام او
[illegible] چو بوئے [illegible] دوست | چو بوئے خود فرستد در مشام او
تماند [illegible] بیت العنکبوتی | چو تنها [illegible] مقام بے مقام او
سخنها [illegible] نمی [illegible] | چو دیگر گوشت فرو خواند کلام او
چو [illegible] | چه [illegible] برخے [illegible] نام او
[illegible] پایش [illegible] | [illegible] بزمی و بکام او
[illegible] شمس الحق تبریز | شود بس مستحق [illegible] او
بیندیش [illegible] | [illegible] ما بحبیب المستدام او

ولہ

[illegible] گلزار [illegible] سو | چه [illegible] شکر [illegible] قنطار از این سو
[illegible] گردان [illegible] | اندر [illegible] دولت لعل شکر بار از این سو
[illegible] | [illegible] دلکش [illegible] گلزار از این سو
[illegible] بلقیس [illegible] | [illegible] از این سو

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

فتنه گرست نام تو پر شکرست کام تو
نادرتست جام تو با نمک ست نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب میزند از دم و از فغان من
بوی شراب میزند از نفس و دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا گدا
یک دو سخن ببلی تو گوید از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره‌ای خوبی بیکران تو

شکر که دید چشم ما آنچه ندید چشم کس
باز رسید جان ما بیخود و سرگران تو

هر نفسی بگویمی عقل تو کو چه شد ترا
عقل شما ندیده ام از غم امتحان تو

هر سحری چو ابرها زار اشک بر درت
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

مشرق و مغرب ار شوم ور بر آسمان روم
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
کرد هوای دل مرا عاشق کف زنان تو

از می باغ زنجبیل حق خدا نخورده ام
سخت خراب میشوم الفرار کما بتو

صبر پرید از دلم عقل رمید از سرم
تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو

شیر سیاه عشق تو بشکند استخوان من
نی تو ضمان من بدی پس چه شدت ضمان تو

ای تبریزی بازگو بهر خدا به شمس دین
این دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

هزار بار کشیدست عشق کافر خو
[illegible]

سحر موکل عشق آمده که هی برخیز
[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

هر مطلبی پایهٔ او هست و تعلیل خود | در خوف خود چرخ زده و ندر رجا یاکوفته
یا از همه گوید بود از عاقل منکر او | در عشق خود قربان شده و ندر بقا یاکوفته
قوت بعشق آنکه با گند شسته از شهر لقا | قوت بعشق آنکه خود هستیم با یاکوفته
خورشید باشد ذرهٔ عشق تو شرح نخبا | مرغ سحر از شوق او در والضحی یاکوفته

ای باد صبح تیز رو با شمس تبریزی بگو
از حال من از قال من اندر وفا یاکوفته

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده | پیغامبر عشق است ز محراب رسیده
آورده یکی مشعلهٔ آتش زده در خواب | از حضرت شاهنشه بیخواب رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فگنده | بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
این کیست بگوئید که در گفت نیاید | شاهی به در خانهٔ بواب رسیده
این کیست چنین خوان کرم باز گشاده | خندان جهت دعوت احباب رسیده
جامی است که پیشش که سر نخوت نیست | وان آب حیات از تک غرقاب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر | یک شمه از ان لرزه سیماب رسیده
تن جمله لرزان ز لطف که پاینده کند او | یک ذره از ان نور بمحراب رسیده
زان ندره زان نور که شکر تو شیرین | یک لقمه ز تو نیز بدو هم رسیده
یک دسته کلید است بزیر بغل عشق | از بهر گشائیدن ابواب رسیده
ای مرغ دل ار بال تو بشکست میندیش | از دام رهد مرغ بمضراب رسیده

ای گلشنی که پیش لطافتش فتاده — یا اهل خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای

ای گوهری که [illegible] چه پیدا — وی عزلت گرفته چو عنقا چگونه‌ای

عالم [illegible] چه عالمی — تنها بُدست زنده و تنها چگونه‌ای

ای آفتاب [illegible] چه شرقی — وی زهرتاب با تو چه حلوا چگونه‌ای

[illegible] چه کنی — [illegible] سودا چگونه‌ای

ای پادشاه شرق مفخر آفاق شمس دین — در غربت [illegible] چگونه‌ای

گل را اگر ز لطف بسوی خار آمده — دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مه را اگر [illegible] — دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را اگر [illegible] — اندر [illegible] گلزار آمده

آیینه [illegible] — اندر وثاق این دل بیمار آمده

این روح [illegible] عشق [illegible] — مانند مسیح [illegible] آمده

چون بهار [illegible] — این نوبهار لطف با [illegible] آمده

پنهان بود بهار [illegible] — زو باغ زنده گشته و بیکار آمده

جان را اگر نبینی در دلبران نگر — با قد سرو و روی چو گلزار آمده

گر عشق را نبینی در عاشقان نگر — حلاج وار خوش بسر دار آمده

در عین هر که چشمهٔ آب حیات دید — آن چشمه که مایهٔ دیدار آمده

هر دو هزار عالم اگر ملک تو شود	بی روی دوست چیز محقر گرفته
جاری نگشته که نگذری از تنگ آسمان	کاهل چرا شدی صفت خر گرفته
خاموش شو زبان دگر گوی نیک تو	این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

وله

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه	وز شعاع نور جانان جان گرفته خانه
[illegible] عشق [illegible]	تن ز حق هشیار و تن ز خلق [illegible] دیوانه
خشم رنگی [illegible]	من بدین خوشی ندیدم [illegible]
[illegible]	در ابطال است [illegible] چون [illegible]
[illegible] آتش [illegible] صحرای عشق	گفتم او [illegible] جان [illegible]
تو نگیرد [illegible] عالم [illegible] کوه طور	گر بگویم [illegible] از سال او افسانه
[illegible] جان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
واصل [illegible] آتش [illegible]	او کلید عشق از [illegible] دندانه
من [illegible] عشق [illegible]	او چو آئینه [illegible] شانه
[illegible]	من [illegible] پروانه
[illegible]	[illegible]
گفت گویم من [illegible]	بشنو از من پند خویش محکم و مردانه

وله

وله

وله

[illegible]

وله

گرچه کژ بازند ضدانند لیک	همچو تیر اندر کمان آمیخته
گرگ و شیر و میش و آهو چار ضد	از نهیب قهرمان آمیخته
اتحاد اندر اثر بین و بدان	نوبهار و مهرجان آمیخته
آنچنان ابری نگر کز فیض او	آب چندین ناودان آمیخته
و آنچنان شاهی ببین کز طور او	آب و گل در گلستان آمیخته
خنده خور خاموش باش ای چیره‌دان	قند و شیر اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل
کس نباشد آنچنان آمیخته

ای نگاری را تو جان پنداشته	جیفه مس را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین	ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را	لعبتان را مردمان پنداشته
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو	ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم	عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت لبان غیبت است	هست گرگی را شبان پنداشته
ای تو گنده دیده میان حرف و صوت	قول حق را آنچنان پنداشته
[illegible] برگو رستن	ای تو آن مه را نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام	زانکه من چون دیگران پنداشته

[illegible]

لب بر بند و چشم عبرت برگشا	چونکه اهل اعتبارسک دیده

مخمس [illegible]

گر [illegible] چشم [illegible]

[illegible] ان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
صانم [illegible] چشم	باعیسی مریم [illegible]
[illegible]	[illegible]
گر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ

امروز منم احمد [illegible]

[illegible]

هر گوشه یکی مستی و مستی زبر مستی
او وقت خراباتی دخلت می و خرد [illegible]
از خانه برون جستم مستم به پیش آمد
چون کشتی بی لنگر [illegible]
گفتم زکجائی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم [illegible]
گفتم که ظریفی کن با بنده سخنی کن
من بی سر و دستار [illegible]
[illegible]

وان ساغر سر مستی با ساغر شاهانه
از وقت بهشیاری افسون [illegible]
در بر نظرش مضمر [illegible] شانه
وز ظلمت او [illegible] هر عاقل و فرزانه
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
[illegible]
گفتا که ندانستم من خویش ز بیگانه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ولہ

وان دام کز او بدست دارد
ما را الف لطیف پاک باشیم
بر توسن مملکت سوار است
دستش کمر کسے بگیرد
کوه چه که کوه قاف عنقا
از سنگ برون کشید مکے
آن آتش کز دو دست در دل
در دست همیشه مصحفم بود
و اندر دستے که بود تسبیح
بس صومعها که بود عشقش
بر درگه اوست دل چو سیما
ساقی بده آن قدح که [illegible]
آبے بر زبان کز آتش [illegible]
بر بند میان مثال خرگاه
[illegible] و [illegible] نرگس [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
چون [illegible] مست شو [illegible]

بر بند و گردن زمانه
با آن حرکات ساحرانه
در دو دست [illegible] تا [illegible]
کو را چو [illegible]
کردند بجا کشش آشیانه
شاباش زهے فسون فسانه
ساکن نشود [illegible]
در عشق گرفته ام [illegible]
شعر است دو بیتے و ترانه
چون سیل بجز [illegible] کرانه
بر دوخته [illegible] بر آستانه
مخمور ز باده شبانه
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] قفص [illegible]
[illegible]
[illegible]

نگو ای نفس با دل تو حدیث حق [illegible]
چه شیشه و سنگ [illegible]
[illegible]

[illegible] سکندر با تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
چه آمد کو [illegible]
چه فضل [illegible]
هزاران عالم [illegible]

[illegible]
چه [illegible] که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

تو خورشیدی و از تو گرم بالم
چو مهره تست مهر جهان لها
بیا ر آن عجب … مردوزن را
بهشت … که نبی من شفیع
گناه لطف خود … تا که من
از ان چه … ریا … ی
بهر جا … نیک … ست

یکی تابش … راه … من نه
… لطف … نه
چو پیش … دشمن … من نه
ولیکن … شرط من … خوردن نه
… پشت … من نه
… مرقی … من نه
چو پیش … ان خوش … نه

همیشه ای ناطقه … الحق
سخن … پیش … نه

وله

ایام … گان راه … راه
همیشه بد شما … کان … ست
… پیوند … قدسی
دلا بیگانه … بجانه
به تمنا لیس آید آخر آمین
… درگاه گردون برکشاده
بیا سجده کنان چون سایه …
مثال صورت پوشیده کرده

شما … ی … شد
… ای شه … نگاه …
چو … ت … اما …
که ترک آید سوی … نگاه
بسوی … آید یقین …
که ساجد شد فلک … آه
اگر تک بر … آمد … ماه
منزه بود از … و اشباه

[illegible]

وله

[illegible]

وله

ای زده مطرب غمت بر دل ما تار [illegible]
در سر و در تن و روان رفته ز تو [illegible]
زاتش عشق چو خیال خوش دست از ره غیب در [illegible]
ذره عشق تو رسد تا افلاک زبانه
قامت چو چنگ شد سینه ما [illegible] دل
آه سحرگهی چون جمله از گفت [illegible]
ای گل دی چون بهار ... دل از آب [illegible]
ای گل دی ساز من سینه [illegible]
ای تجسس بخت من [illegible]

خیز دلا و خلق را به صبوحی بانگ زنان
خیز دلا کشان کشان و بکن بزم بی‌نشان
[illegible] تو نظر کنان
[illegible]
[illegible]
لطف تمام ساقیا دست بگیر مست را

گر چه ز جوش بیخودی بی‌سر و پا فتاده‌ام
عشق سواره ات کند گر تو چنین پیاده‌ام
گوهر آب و آتشی مونس [illegible] ماده‌ام
[illegible] ای چنبری [illegible] سجاده‌ام
با تیو ... نا لطفی از انسان نزاده‌ام
جام ز خویش برشاد ... باده‌ام

وله

باز [illegible] گر [illegible]
[illegible] سحر خفته
[illegible] با خبر قوی گواه دل
[illegible] خود
[illegible] کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو افشانه

دست جفا گشاده‌ام پای ز ناکشیده
[illegible] دشمنان [illegible] شنیده
[illegible] ز سر دست [illegible]
دل پس پرده رفته [illegible]
نیست عجب به لطف تو روشنی در دیده
عقل [illegible] زیاده شد تا [illegible]
[illegible] تلخی در دل [illegible]
بر در و بام [illegible]
[illegible] فروچیده
[illegible] گرفته [illegible]

وله

[illegible]

ای تیغ بر کشیده هم شسته هم کشیده	هم جامهٔ عقل گشته هم عقل باد داده
ای خشم [illegible] پیدا [illegible]	دست عطات داغم در گردنم قلاده

وله

[illegible] پنهان امان من گرفته	خورا سپر کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی [illegible] جان [illegible]	ای عجم نموده ایوان من گرفته
اینجاست [illegible] پنهان [illegible] دل	اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسی [illegible] آمد [illegible]	اشراق احتسابش ایوان من گرفته
[illegible] کشش [illegible]	سودا گر لیست موزون میزان من گرفته
[illegible]	نگاه خیال رقیب قرکان من گرفته
گل [illegible] شسته	[illegible] اوکشیده [illegible] آن من گرفته
[illegible]	تا شرق و غرب تیغی سلطان من گرفته
[illegible]	[illegible] دامان من گرفته
[illegible]	الا که گردی باسن دامان من گرفته
[illegible]	[illegible] آری من جان من گرفته
ساقی [illegible] سعر کرده	پیمانه [illegible] پیمان من گرفته
[illegible] نوح [illegible] دیده	اگر [illegible] عالمی دان طوفان من گرفته
تو تا [illegible]	ما شمع رخسار [illegible] من گرفته

وله

وله

شمس تبریزی

ولہ

[illegible]

ای [illegible] دل خرم | بر جام خوش چشم آن هیچ را اقباله
ای [illegible] زمانه [illegible] توخانه | این کاله [illegible] زرد و رنگه چگونه کاله
[illegible] یکشاد [illegible] جان را | [illegible] عالمست زرد گرد و سیکی نواله

شمس تبریز

بانهاست [illegible] | [illegible] شد چون اله

چشم [illegible] گلشت [illegible] خانه | [illegible] اشته نوای [illegible] ترانه
[illegible] خوش | [illegible] خرابی [illegible] کرشش از باده خانه
[illegible] ساقی | [illegible] شار [illegible] ساقی چه بهانه
ساقی [illegible] | [illegible] آمد [illegible] باده [illegible] میانه
[illegible] | [illegible] دید کاتش [illegible]
[illegible] داستان | [illegible] گشت ازو [illegible] سر دوانه
[illegible] نیکی بدرا | [illegible] بباید چون [illegible] زمانه

ولہ

[illegible] خلوت [illegible] | [illegible] زلفهای آشفته
[illegible] شب [illegible] | شب [illegible] ناگفته
[illegible] بتان [illegible] | [illegible] بتان و شب [illegible] نهفته
خواب [illegible] | [illegible] خوب ناسفته

[illegible]

[illegible]

حدیث جبهٔ آن منتهی شد است		هزار بار من این جبه را قبا دیده
دهان کشاده ضمیر و صلاح دین گفت		تو ئی حیات من از دیدهٔ خدا دیده
	وله	
چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه		ز ذره ذره شنید لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد		ستد ز ذره ز بهرام تیغ و کفش کلاه
ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر		ستد جلاجل و سجاه از زحل شه ماه
ز آب و گل چو برآید سه دل آدم وار		هزار یوسف خوبی فروشند بچاه
سرے ز خاک برآورد که کم ز مور نه		خبر ببر بر موران ز جاش خرمنگاه
از آن سه دانهٔ پوسیده مور قانع شد		که او ز سنبلهٔ سبز ما نبد آگاه
مگر تموز و خزان هست و سست پا و گدی		چو از گور نسازی بسوی جنت راه
چه جای مور سلیمان که سیه جامه بشوق		در انگیز خدایا بدین مثال تباه
ولے لقدر خریدار سے بریم قبا		اگر چه جامه دراز ست هست قد کوتاه
بیا بقدر دراز سے که تا فرو بریم		قبا که فوطه دراز ست بگسله ره ماه
تمیز شش کرد مرا زین پس که اخمیر به		جدا شود حق و باطل مثال دانه و کاه
یکے طریق دگر آز نامیه ریث [illegible]		که زو طرب بشود حاصل تراامی ماه
	وله	
من دوش سیم سر ز دل اندر جهان بیکی		سنگین دلی بیلعین بیے ایمان غزاے کافرے

ولہ

ای زمزمهٔ عهد مشتری ای مهر لطف ایزدی

از طلعت مهتاب ای پری تابان من رو ئی

ده آفتاب و چرخ جهان چون ذره با رحم ایزدی

شاه اندر ای الاسمان ای اصل گلستان جان

برقلیم شاهان برزدی رایت ایمانی

از دار ملک [illegible] ل نوشاه سلطان ی

بحرام

[illegible]

ولہ

ای که در طواف روی تو ماه و سپهر و مشتری [illegible]

[illegible]

ای صلح داده جنگ را [illegible]	لعل گل سبز رنگ را [illegible] آوری
گر شاه داد [illegible] سرو [illegible]	گل که [illegible] دلبری [illegible] تو چه دیگری
چه جای باغ و راغ و [illegible]	چه جای [illegible] عقل کل [illegible] جان هم [illegible]

ولہ

[illegible]	[illegible] رفتی
[illegible]	[illegible] جهان جان رفتی
توبان خاص [illegible]	چو بلبل [illegible] بلا مکان رفتی
[illegible]	[illegible] گلستان رفتی
نشان [illegible]	[illegible] نشان رفتی
[illegible]	[illegible] رفتی
گل [illegible]	[illegible] رفتی
[illegible]	[illegible] رفتی
[illegible]	[illegible] یار [illegible] رفتی

ولہ

[illegible]	ز حسرت [illegible]
[illegible] اگر [illegible]	چه [illegible] دل و جان [illegible]
اگر [illegible]	بجای [illegible]

[illegible]

حدیث چون آن منتهی شد انسته دهان کشاده ضمیر و صلاح دین گفت		هزار بار من این نسبه را قبا دیده تو ئی حیات من از دیدهٔ خدا دیده
	وله	
چو آفتاب برآمد شعر آب سیاه چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد ستد ز مشتری و تیر مصحف و دفتر ز آب و گل چه برآید همه دل آدم وار سرے ز خاک برآور که کم ز مور نهٔ از آن سیاه بوسیده مور قانع شد مگر تو مور و خزان مست و مست و یاد بری چه جای مور سلیمان سیه جامهٔ شوق ولے بقدر خریدارے ہے بیم قبا بیار قدر درازے که تا فسر بیچ خموش کردم از این پس که از خموشی من یکی طریق دگر آن نه اینه این را من		ز رفته ذره و شمه ... آن ز آن الشمه ستد ... هیچ نقش مکند ستد جلال اجل و سیاه از رخ ماه هزار یوسف خوبی فروشد بچه خبر ... موران نهایش ... که او ز سنبله سبز با شعر آگاه چو آنگو ... بسوی جنت ... انگیز جدا یا بدین مثال تباه اگر ... جامه دراز است هست ... ... مخطط ... نیست گیسل ... ... شو و حق ز باطل مثال داند کاه ... بشو و حاصل ...
	وله	
من دو شش ... سر ز ال ...		سگلین ... ایمان فزاے کافر

اکرم زهره ... مشتری ای که ز لطف ایزدی
از فلک پیمان ای پری هیجان من دلبری
ده آفتاب و چرخ جهان چون ذره بر ... عمودی
شاه آمدی از لامکان ای وصل گلستان جهان
بر قلب شاهان بر زدی رایت از ایشان بستدی
از دور افلاک ای پیل ز شاه سلطان آمدی

وله

تمام

اگرچه جوهر آن گوهر یکتا نه خاک
ستارگان نه چه رو گرد آب گردند ما

گر آفتاب ازل گرمی نه بخشیدی
مقرر و جمله نباتات او فسرده ندی

بپژمرده ما اگر آن روح قدس نبودی
قبول جان نه شد این بهر تو ندی

اگر نفس مسیحی راز عشق نه شنو
و گرچه خلق همه مرده زنده گردند ما

ولہ

از صلح داده جنگ را می‌رنگ و داده رنگ را	بعض کجی بی رنگ را در رنگهای آوری
گر شاخ و اردتری برسرو داری سری	گر کی لعب صد دلبری ایجان تو چیز دیگری
چه جای باغ و راغ و گل چه جای شرق و جابلسا	چه جای نفس عقل کل کنعان جان هم خوشتری

ولہ

بیا قیمت بریدی در نهان رستی	چنین چنین گردانیدی از جهان رفتی
بسی زدی پر بلبل و قفس شکستی	بگو آزادی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی	چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
بدی تو بلبل مستی میان جغدانه	رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
نشان زلف کژت داد تیر راست برف	نشان تیر راستی و سوی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی	کمر چه باید چونکه از میان رفتی
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی	که پیش باد خزانی خزان رفتی
ز آسمان چو باران بیام عالم خاک	بهر طرف بدویدی ز ناودان رفتی
خموش باش بکش رنج گفتگوی مپیچ	که در کنار چنان یار مهربان رفتی

ولہ

ز قیل و قال اگر خلق تو بگریزندی	ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی	چو استخوان دل و جان الب سگ سپردندی
اگر نه پیر تو رحمت بر آب میتابید	بجای آب همه زهر ناب خوردندی

بے داغ وزر انگور بین شمس بہ نوبین
زان چہرۂ آتش فشان تمام عالم گرم شد
فردا ببینی روشن از ظلمت ماہ رویش را
نمرد اچہ ماندہ دیوار تیرہ ماندہ

این دولت منصور بین الکار حق بے داوری
بر صورت گر بابہ چون کودکان کمتر گری
در دانۂ سوزان شدہ آن غنچہ ہای عنبری
ان الیہ آمدہ زافسونگر مہ بصری

یا جانب تبریز رو وز شمس دین رشہ شنو
یا از زبان واصفان از صدق بنما یاوری

ما گوش شما ہم شما تن زدہ تا کی
ما سوختہ حالان و شما سیر و ملولان
دل زیر و زبر گشت ہما چند نشستہ
دی عقل ز دا افتاد و بکف کردہ عصایش
چون ساقی ما ریخت بد و جام شرابی
تسبیح بیند اخت ز سالوس بپرداخت
آنہا کہ خموشند ز مستی مزہ نوشند

ما مست خرابانی و نجود شدہ تا کی
آخر بگوئید کہ این قاعدہ تا کی
مجلس ہمہ شوریدہ بتاعریدہ تا کی
در حلقۂ رندان کہ ازین مفسدہ تا کی
بشکست دو صد و صد گین جیدہ تا کی
کین نوبت شادی ست غم بیہودہ تا کی
ای در سخن بے مزہ گرم آمدہ تا کی

وله

در خانۂ خود یافتم از شاہ نشانی
رو کش آمدہ بود ست مرا خواب بود
بشکست لبے کاسہ و کوزہ رخرابی

انگشتری لعل و دگر خاصہ کانی
آن شاہ دلارام من و محرم جانی
از عربدہ آن شیوہ و زان شکل بدانی

وله

بغداد جہان ست کہ دیدی و شنیدی

الله مرادی وهو الله مریدی	آرقیت علی الله عشیقی وجدیدی
من نرگس تیم زیر قدمهای قضا باش	خود را نکشد ورش زپاکی و پلیدی
دردم بکشم یک نفس از خویش برم	قفلی دهم گاه حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه ببری طرفة عین	لا امنع عن رب طریقی وتلیدی
مرآتک قلبی وملک القلب فداء	یا رب مع القلب عتادی وعقیدی
این خلق چه چوگان زننده ملک آسیا	تو فاعل او وان لقریبی ولبعیدی
زین ناز برون است که زین ناز ازی	بر روشنی چشم حسینی نه یزیدی
صالحت وتابعت مع العشق علی ان	عید المحیاه لبصیری وشهیدی
لا اقسم بالوعد وبالصادق فیه	ان قد ملأ العشق مرادی لمریدی
هر جان که خشک است درین بحر آرند	تا تر شود و تازه که غرقاب فریدی
الغصة والصحو جزاء لشقی	والقهوة والسکر وفاق لسعیدی
العزة لله تعالی وتعظیم	فالعز من الله نثار لعبیدی
یا حامد یا حامد یا منکر سکری	یا قائم فی الصورة یا سر حمیدی
ارواح در گلشن چین سرو دانند	تو هیچو بنفشه بجوانی خمیدی
لا حول ولا قوة الا بجلیک	یا رب لک الحمد اغنی بمزیدی

ولہ

ایجان گذر کرده از این گنبد تاری	در سلطنت فقر و فنا کار تو داری

وله

ای لبس طلسمات عجب بستی بیرون از روز و شب — تا چشم بیدار که تو اندر مکانی میروی
ای فضل غیبی چند تو شکل بهار میشوی — ای عدل بی ریبی چرا تو چون خزانی میروی
آخر برون آ زین چه صد چادر برون افگن بسر — تا چند در رنگ بشر در بادبانی میروی
ای ظاهر و پنهان چو جان ای والی جان زیشان — کی بینمت ظاهر چو خور در بی زبانی میروی
خامش کن و دیگر مگو اسرار پنهانی مجو — چون بگذری از دست چو آنگه بجانی میروی

وله

امروز درین شهر نفیست و فغانی — از جادوی چابک نظری شعبده دانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشی — از عشق چنین حلقه ربا چیره زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل — از تیر نظرهای چنین سخت کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدی — این شهر مکان تو شد از لطف زمانی
شهریست که او تختگه لطف الهی — لیکن از نهان هست و در دل همه آنی
امروز درین مصر از این یوسف غیبی — بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
او حاکم دلها و روانهاست درین شهر — او نایب تقدیر شد و حکم روانی
صد پیر و صد ساله از این یوسف برنا — مانند زلیخا شد و در عشق جوانی
چه جای مکانست و چه سود از زبانست — بحریست عجب در عجب و نادره کانی
شد روی یقین سجده کن ز رخ چو ماش — کی سوی خوش راه برد ابر کمانی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری — جز سایهٔ خورشید خوشش نیست امانی

وله

وله

در نفس بنی آدم تو تخمیر خدا ساخت
پیداست درین جلوه و مردی و دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدیم
بر آدم از آن فضل و مقامات حریری
بیگانه شد این عمر ولیکن چو تو نیسی
در نور صفای تو چه پیدای چه دیری
اندازهٔ معشوق بود دعوت عاشق
خود عجب ای عاشق اگر تو برجری
زیبائی پروانه باندازهٔ شمع ست
آخر که پروانهٔ این شمع منیری
تشخیص کی [illegible] ادراک توان دید
هم اصل بشر یا ملکی هم عین بصیری

زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی

یک عالم عاقل بجهان نیست که او را
دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
کو را بکرم روی تو تفسیر نکردی

در موقف خوبی تو چو احرام ببستم
لبیک تلبیه کردیم و تو تکبیر نکردی

دل کشته ام ای دلبر خونخوار ندیدم
صد لابه و یکساعت تاخیر نکردی

در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
در سینه دوا قرص تباشیر نکردی

بیمار شدم از غم عشق تو و روزی
از بهر من دلشده تدبیر نکردی

خورشید رخت با زحل زلف سیاهت
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی

خاموش شوم نیز نگویم سخن از این
بیچاره کردی سینه چو تو قیر نکردی

ولہ

عاشق شو و واحد شو بگذر ز دلیری
سلطان بچه آخر تا چند اسیری

سلطان بچه امیر و وزیرت همه بارت
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری

آن میر اجل نیست اسیر اجل است او
تا عشق نباشد همه سودای فقیری

گر صورت گرمابه نه روح طلبکن
تا عاشق نفسی زکجا روح پذیری

در خاک سیاه مگر که تو گوهر پاکی
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری

این عالم رگ هست و درین عالم فانی
گر زانکه نه میری نه لب است اینکه نه میری

هر چند که زین صورت ازخلق برانند
زافسوس که ندانند که بے مثل و نظیری

ولہ

گر عالم خرابات ترا [illegible]
این علم [illegible]
[illegible]

[illegible]

مارا بحکایت بدر خانه تو بردی | [illegible] بنشاندی [illegible]

صد کاسه همسایه مظالم بشکستی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آن کیست [illegible] | [illegible]

گفتی که ازان عالم کس باز نیاید | امروز ببینی چه ازان عالم [illegible]

امروز ببینی [illegible] | [illegible]

امروز ببینی که [illegible] | [illegible]

آنی [illegible] | خوش [illegible]

آنجا بود [illegible] | وانجا بود [illegible]

[illegible] آن گل که [illegible] | [illegible] خلد آن خاک [illegible]

گر آب حیاتی تو وگر آب سیاهی | این چشمه [illegible] مستی [illegible]

خاموش [illegible] | [illegible]

ولہ

برخیز که شوریده خرابات افندی | مستانه [illegible]

[illegible] مستی | گر [illegible]

یکدست [illegible] مستان | [illegible]

[illegible] ساقی ولی نعمت [illegible] | تا جان [illegible]

[illegible]

ای سیل درین راه تو بالا و نشیب ست
تلوین بد و داد تو چو در بحر رسیدی

ای بحر حقایق که ازین مثل کف تست
پنهانی و در قعر چه سید اوپریدی

ای رشته ظلمات و زلف چه بیک پیر زان بحر
تا بر دو ظلمات با لوا ار دیدی

مفاک که در دست رقی تیره درستی
نعل درد غم سنگ که کریدی

ای جان اشارات و عبارات فندی	کر و غم تن ای دست تو تیشه بغرما

شمس الحقیقة و تبریزی مونس ایام
بر شعر و فهم نکته سیقات افندی

تا جست کشادی و دکان یازکشیدی
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
بند ست دل تو که ازین دام رهیدی
در دام خیر و دانه کسی هیچ شنیدی
افسوس که در روضه ارواح چریدی
ادبار تو که از فرش پریدی
... و انخریدی
... که دست بریدی
... شمع سعادت بزیدی
... پلیدی
... شاه ندیدی
... تو شنی و مریدی
... کلیدی
... دیدی

ای دل تو از ین ... چه بیک
... دنیا
... آن ... دنیا
... گنبد ... خاک
...
... بیشان ...
... خوش ...
چون ...
... تا ...
...
...
...
...

اندر زمین چه خسپی بے مس و آهنی		زیر فلک چه باشی بے ابر و اختری
زان حسن آبدار چه تازه کنی جگر		نے آب خضر جوئی و نے حوض کوثری
ای آب روی غنچه که با گفتار آمدی		تا آنچه در دل ست نگوئی چه بی خبری
	ولہ	
هر روز بامداد بباید یکے پری		بیرون کشد مرا که زما جان کجا بری
گر عاشقے نیابی مانند من نگار		در تاجرے کجاست چو ما گرم مشتری
و عاشقی حقیقت معروف جان جسم		[illegible]
در حسن قاسمی دہمت نور مصطفا		در حسن کاسه [illegible]
محتاج [illegible] عالمی		تو آب آفتابی [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	ولہ	
[illegible] ماتوی		[illegible] ماتوی
[illegible]		[illegible] ماتوی

[illegible]

از سر کل کلاسمان کوه و زمین زین ره جست ... دیده کم کری

از سر ... عرفی بنت ... دل ... بخر

از ... بیت ... بر مسری

[illegible]

ای دل ز رضا ... عاشق تو ... [illegible]

وله

[illegible]

ز خبر گیتی ... جهان ...	تا تو چگونه باشی ای ترک خرگهی
ای ... ز شراب ... مست ...	ای خاک در کف تو شده زنده دهی
وصف تو همچنان مثال ...	واقرار خاص از مثل خیال تو شیئی
از ... عاشقی اگر صورت ...	الا شئی نیاید و جسم منزهی
گر ...	زان ز اثر شاعران ننفته مداوهی
دریا به پیش موسی که ماند چون شکافت	و ز ... بیشاه عیسی که ماند اکمهی
او خواجه همه ست گرش هست غلام	سروش سهی ست گر توئی بینی ای رهی
تو موسی و لیک ...	تو یوسفی ولیک ... اندرین چهی
خاموش که بی طعام حق ...	این حرف و صوت کاسه و کوزست لیس تهی

وله

هر روز ... دلبری	دیگجان جان بیا بمراعات و دلبری
ای روی تو گرفته ز بوی تو روشنی	وی روی من گرفته ز مهر تو زرگری
هر روز ... دل را ... دگر شی	هر شب نهال دل را شاخی دگر بری
هر شب ... شراب ... هر روز شور نو	چون تو لیان گرفته دل من مسافری
ای ... عشق سبب ...	حیران شدم ز جستن این ... لاغری
... ورق ... گذشت	کانجا که ... است نه خشک ست نه تری
...	شیران شرزه را رود از دل لاوری

[illegible]

وله

[illegible]

مے بده میکشا که بین مست جادوی — مے بخش وے مستان که بهین مست داوری

دریا شنیده ایم که دروی گهر بود — دریا دره لگوهر که دریاوری

سحر حلال آمد آنکه بشاسے ترنبال — اے ماه انکشت بابل دستان جادوی

پیمان رنهاده معشوق بیجگری — ابر عاشقان که دریغ چشت اه وشتکی

امروز بیگانه بیازار اسپ او — اسپان بپشت اریش فرو مانده لاغری

گفتم که راست چه یی اکنون رو — گفتا که راه مانتوانی بگستری

کشتی شکسته یابد ... — کشتی لغضر یست یرد ظالم جری

زیرا رجیع قلب مکاون نهند و تکلس او — فرمات رزمی یا ہے نوش سرسری

دنیا چو قنطره ست گذر کن بیا شد — تا شانه یشکند افتی و بگذری

وله

ای آنکه آفتاب رخ بیان شوی — اندر ... آئی و جان شوی

اندر دو چشم کور در آئی نظر شوی — اندر دهان که بک در آئی زبان شوی

در روی زشت رنگری یرمنشش ... — ... در آئی شبان شوی

بر فرق سر آری از جبار طاق تو — چون ... از انجا نهان شوی

گاهے چو بوے گل مدد خنده شوی — گاه ... شوی گاه ... شوی

فرزین که زدی ورخ است روشنا — ... بکس ... شوی

رو رو ورق بگردان او عشق بے نشان — بر یک ورق ثبات نماند نشان شوی

وله

در دل ما در سر اگر سودای جانان فارغ است
گر نه دیده جان ز دیدار جانان آفریده
نقشبند جان آتش سان او نگار
گر ز نور پرده دار غیره ایم آن ماه را
گر ظلمات آسمان این خاک سیار [illegible]
ذره معشوق جان گر یاد پیر [illegible]
خود دلبر پیرو [illegible]
دیده [illegible] دامان گردیده بود
ذره ذره در طریق پا دیر بر غار ره
گر نه خون امیز بود [illegible] چشم ما

آنچه می‌بینیم [illegible] اندر [illegible] تو	تا از آن دیدار شان هست [illegible]
از چه [illegible] جان [illegible] قصر [illegible]	ور چه هر روز [illegible] دل [illegible] در [illegible]
آنچه جا هست [illegible] گردان کرده [illegible]	آنچه آن هست این یا آتش [illegible]
آنچه [illegible]	آنچه داری [illegible] میکند در [illegible]
[illegible]	[illegible] این لوح محفوظش [illegible]

شمس [illegible] سرا زین قصر [illegible]
تا بقای [illegible] فانی

[illegible]	[illegible] افشا شد از [illegible]
[illegible]	[illegible] آن چه پهلو خاستی
[illegible]	[illegible] نیست حاجت گر تو [illegible]
[illegible]	لیک هم مطلق [illegible] زیرا که [illegible]
[illegible]	[illegible] از هست و عدم [illegible]
[illegible]	[illegible] از دو عالم یکنفس [illegible]
[illegible]	[illegible] خوش که اینجا [illegible] آنجاستی
[illegible]	[illegible] پاک و بین که [illegible]

شمس دین [illegible]
[illegible] اعجاستی

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

الا الكاس ... من ... الرقيب
هلا خامش مگو ... بخور ... يرانده
... سكبوا الطرب الروح ...

... املات ... شريه ...
خود ... نظل ... غلبي
و ... التفريه ... التغلي

... اسما ... شيرين ...
... خوش اداسے با نظر ...

... ان ... ستان گر ... شمي
... شيه
... شوخي ...
... كسے ...
... زندگي
... شوكه
...
... كن بے ... ان خامشي

... ف ...
...
...
چون ز ... خسان نگه ...
حيران تو از ... زبان ...
زنده باشي ...
...
چون ...
تو ...

... تبريزي ...
...

... گلشن ...
...

[illegible]

هرگز از عشاق او صبر نساکه نیست
گر ز عاشق صبر باشد تو بپو چیست
کافرم گر صبر دارم اندکی
سخت غلط گفتم که اندر عشق او
تا پدید آید بهار اندکی
داشته بر من بهار الحق بیست
هر که تا بر سر بخاکم اندکی
گفتمش بر سر بیا لش اندکی
و ساکی در دشت خارم اندکی
وقتی بیارم میوه باد و گل ...

ولہ

یا چنین رفت بمنزل کی رسی
یا چنین غفلت بحاصل کی رسی
پس گرا بجانی دل بسی ... دلی
در سبکروحان بیکدل کی رسی
یا چنین راندن زمهالک چون رسی
یا چنین وقت بوصل کی رسی
چون کرا اندر سر کشاد ... نیست

برکستانش گداز آن شو چو برف	تا برآرد صد بهار از ما دمی
تا در آمیزد نسیم شکر خنده شو	... اندر آگه ... که قبیحم ...
حبس کن بر شیر او خنجر حق	... داد ... از نیک و بد ...

شمس تبریزی بیاد من نگر
تا ... دم شوی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی	ای نگار سیمبر شاد آمدی
در نگنجی در دل ما تنگ ...	ای حیات جان و سر شاد آمدی
از بر سیمین تو کار ...	ای بلای سیم و زر شاد آمدی
پاست ... فرق شیر ...	ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل گوید از میان کان ...	سوی این تیغ و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت
مست مست ای خبر شاد آمدی

ای جفا بگذشت زارم اندکی	خوش بر آمد ای نگارم اندکی
دی بخندید آن نگار نیکوان	گشت خرم روزگارم اندکی
دی بیامد آن گل صد برگ من	سبز تر شد سبزه زارم اندکی
در سحر آن صبح من نزدیک نفس	زان نفس من بر قرارم اندکی
از لب دریا مرا دی ... گفت	خاک شو تا بر تو بارم اندکی

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

در شرابم چیز دیگر ریختی	باده تنها نیست این آمیختی
یا ز رنگ و بو بهارا سوختی	یا ز سوز و فتنه ها انگیختی
چونکه دیدی دیده سودای عشق	آمدی در گرد غم آویختی
طره های مشک را دریافتی	تا ... های عنبر به ... ریختی
تو اگر منکر شوی سوگیم چسان	مشک بر شعر سیه ... بیختی
ای قدح چون خار ... افروختی	وی ... آ ... [illegible]

وله

از آتش ناپیدا ادارم دل بریانی	فریاد ز سلطانان از دست شهان ...
شهد و شکرش گویم کان گوهرش گویم	شاه و ... گویم ... سلطان
از فتنه و غوغای آتش زده بر جانی	وز آتش ... بر خاسته ایمانی
با این همه سلطانی آن نیست مسلمانی	بر ... [illegible]
بگشاد چو یدا نه بگرفت دل و جانم	[illegible]
من دوش ... [illegible]	ناگاه ... آمد ...
[illegible] عالم ...	... [illegible]
... چه ... [illegible]	وز آتش عشق ... [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بکشاے دو بیت خود که میل کار است
نشکن بت خاکی را تا نور جنان بینی

از بهر مجوسی را تا چند دهی کابین
تا کی شکر شیرو سنان بینی

از بهر سگان تا کی
در مجلس او دوری

یک ساقی بے چوری
تا کوه دران بینی

ایمانست زمانی که چو آسمان بینی

گر گر رسے دارم تا هم بشکار بینی

در عالم خود داری ز عشقی عشق
بر بند دهان از خود تا طلعت مستان بینی

آموخت خرامیدن تا تو بسین زارے		از عشق تو جان [illegible] گل و من
نے کہ یقینستم این انگیزست بارے		زان کارے خاید کہ امید شکر دامے
بشنو له مولانا زیری زچنین سارے		تا از تو شدم دانا چون چند شدم جانا
	ولہ	
واندر حشر مردان طواف سلیمانے		پنهان بهمان [illegible]
امروز دین جمع شاهنشه مردانے		سے واند صے بینند کیک سامان [illegible]
گر ملک نفسے ور راست رو و جانے		[illegible] حلوا
تا شور مرا اندازد هر دم جگر آنے		در مطبخ ما آید [illegible]
یا رب تو نگهدارش از دست گرانجانے		امروز سماع ما چون دل حکمی دارد
امروز سے آید پر شرم و پشیمانے		آن شیشه [illegible] تا گر بخت چو باد وزد
برگریه و غم باشد سیخ بت پریشانے		دو سال اگر [illegible]
خاموش که باز آید بلبل بگلستانے		خورشید چو چرخ [illegible]
بیتا پر دل تا بدانی منزل کیوانے		شاهنشه [illegible] الطف [illegible]
تا شه بکند هم ایما باز از ره پنهانے		[illegible] مشغول موقوف
	ولہ	
در کوے خرابات آ تا درد کشان بینی		هم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
بربند دو چشمت را تا چشم نهان بینی		[illegible] قدح حمراء [illegible]

ولہ

وله

ای شاه مسلمانان [illegible]

[illegible]

گر قصد جفا کردی ور گرم وفا کردی | گو زهره که من گویم با بنده چها کردی
آن شمع که بیگه بود دانی ز چه بیگه بود | کز یارک شیرینش ز عهد جدا کردی
آن چنگ که چون نالد دانم ز چه می زارد | کز هجر تو پشتش را چون چنبر و تا کردی
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رخ | زیر هم چو شکر کردی در هم چو دوا کردی
بی برگ زجیبی کف را بدعا برداشت | از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی

وله

ای چرخ زمرد را محبوس هوا کردی | تا صورت روحی را در خاک فرو بردی
ای آب چه پیشانی وی یار چه پیچانی | وی باد چه مغروری وی چرخ چه پیکری
ای عشق چه پیچنده ای عقل چه بی بنیادی | وی صبر چه خرسندی وی چهره چه زردستی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری | دل خود چه بود نامرد با درد جوانمردی
کامل صفت آن باشد کز عیب فنا گردد | یک موی نمی گنجد در دایره فردی
گر غصه و گر شادی در دست تو آزادی | ای مرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش بینایی گر یار مرا دیدی | وز عشوه مستی گر یاد تو جان خوردی
زین کیسه زبان کاسه بگرفت ترا تا [illegible] | بس تو چه آری غولی در جمع چه پا گردی
هر روز زمن آدینه وان خطبه [illegible] | ای شیر سخن عالی مقصود [illegible]
چون پایه این منبر [illegible] | ارواح ملک آرند از غیب ره آوردی
امروز خموش کردم تا روز دگر گویم | گر سامع [illegible] شنوی [illegible]

وله

[illegible]

هر که درین کهنه رباط دو در [illegible]
[illegible] بی عدم و در جهان را بربای [illegible]
[illegible] ذوق طعامی
[illegible] دانه دوامی
[illegible] گلستان
[illegible] نامی
[illegible] مقامی

[illegible] ... آه [illegible] خواهم که مرا بردی
[illegible] ... دریاب که غلطیدی وز دست که بیخودی
[illegible] ... درده که غلطیدی وز دست که بیخودی
این [illegible] ... پیران و جوانان آموخت جوانمردی
[illegible] ... در مجلس بیدردی در کش قدح دردی
[illegible] ... [illegible] شوقی هم سرخی هم زردی
با [illegible] ... [illegible] آن یک بیزی و برگردی
[illegible] ... [illegible] گرمی و گه سردی
[illegible] ... [illegible] هر گز [illegible] فردی
[illegible] ... [illegible] زمین که گستردی
[illegible] ... [illegible] قوت [illegible] مردی

[illegible] ... [illegible] نفسی بی [illegible]
[illegible] ... [illegible] مستی [illegible]
عجب از [illegible] ... [illegible]
عجب [illegible] ... [illegible] نور [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible]

گر تو ما را بجفا سے صنما ترسانی | لشکر گرسنگان را تو بنان ترسانی
عربده شتام دلا ام تو تهدیدی | مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
در جنون شعله از لب لیلی آری | بهجو محمود کش از دل گران ترسانی
من که چون دیگ بر آتش [illegible] | انتظام کهم از آن چرب زبان ترسانی
گر گه بجوال پر [illegible] | گرگ ترسد نه من از تو بشبان ترسانی
با [illegible] | ساده گر گیسان را تو بجوان ترسانی
پر [illegible] | نیست تاجر که تو او را بزیان ترسانی
چون خیالات لطیف اندر [illegible] | که تو تیرے زنی یا بکمان ترسانی
کالاات [illegible] ساقی از او [illegible] | گاز ران را تو بخورشید جهان ترسانی

شمس تبریز بغاے لند از دو مرا
ابلهی گر تو بشعشاع و بمیان ترسانی

بست [illegible] باست عجبے | ساکنی با خبر [illegible] در دو دوا سے عجبے
بست در صفت [illegible] زلف | گرفت [illegible] جهان نو ضیاے عجبے
این چه جانست که [illegible] | [illegible] اسیران بلاے عجبے
ظلمت [illegible] | [illegible] دولت [illegible] سے عجبے
این چه [illegible] خلق [illegible] | تا [illegible] برین [illegible] سے عجبے
کجا تافت [illegible] | تا [illegible] قت دل [illegible] بجاے عجبے

ولہ

[illegible] ما را بقضاء [illegible] چه سفرمائی

ای دوست [illegible] دعا و [illegible] چه سفرمائی

ای دوست مرا [illegible] چه سفرمائی

نسرین زعـــرکـتـابه پرون بر
پیش تو امانت شعیبم
تا ساحل بحر قرب ما را
تا قـــدیه و بانشاط گردیم

هم موسی عهــد و هم شبانی
ما را اجــر ایـمـهــر بانی
و ربیش کنی و خوش برانی
آن سنبل و سوسن معانی

ولـه

ای آنکه تو خواب را ببستی
پرزد ز غم آمدی چو ماهی
پرشد دلم با ختسم ببردی
ای چشم و چراغ جمله دلها
ای دوست در انکرده بامن
فریاد ز چشمهات فریاد
من دوش ترا بخواب دیدم
سرچیدا ای چیرانه بیخم
باشد که ... باغم زبر دو
خود گر نائی رسول بفرست

رفتی و بگوشـه نشستی
چون دل بتو بنگرید جستی
در گریه من بغم مهستی
بنگر که هزار دل بخستی
یارب که تو از کدام دستی
جادو نگهی زهی پرستی
بر سنگ و قمر همی پرستی
شوخی و خیال و تن پرستی
ای مالک نیستی و هستی
من منتظرم که کو فرستی

ولـه

نیـرم فعنا چه ســفـرمیی

بازم به عا چه سـفـرمیی

زان گرم نگشتهٔ ز خورشید
کز خانهٔ تن برون نگشتی

چون گردش آفتاب دیدی
مانندهٔ ذره چون نگشتی

زان درس جمال عالم آمیخت
تو محرم و رهنمون نگشتی

گر آب حیات خضر دیدی
چون ساقی او کنون نگشتی

مرغ زیرک بحلق آویخت
شکرست که ذو فنون نگشتی

شمس تبریزی جان جانها
بی وی و آزمون نگشتی

آورد خبر شکرستانی
کز مصر رسید کاروانی

صد اشتر جمله قند و شکر
آورد چه تحفه ارمغانی

در نیم شبان رسید شمعی
در قالب مرده یافت جانی

گفتم که بگو سخن نشانه
گفتا که رسید آن جهانی

دل از سبکی ز جا بجسته
بی جسته ز عقل نردبانی

تا برشده است بر سر عقل
کم دیده ز بام خود نشانی

بر بام دویده است عقلش
می جست از این جهان جهانی

ناگه دیده است از سر بام
بیرون ز جهان ما جهانی

دریای محیط در سر بام
در صورت خاک آسمانی

بی باد نشسته او قتاده
خورشید و لباس بی سیاهی

بر پشت فلک نهند پا را
از بخشش حق بخنده آری
چون نادره زار عاشقان را
سوگند به شمس حق تبریز
بر چهره زعفران بیازی
آنخر که بشو او نگارکان گی
آن نجم که گفت [illegible]
وصف تو [illegible] گرد چه سمار شمس
تو ز ماه به تیش نور آن [illegible]
از گوشه دل [illegible]
که در آسمان [illegible]

ولی

هزار جان مقدس [illegible]

جان گشتی تو بدان لطیفی	دل دید کسی بدان روانی
ای قوت قلوب جان معنی	از لذت کون تو مکانی
ای شاه و نقیب [illegible] سعادت	[illegible] عالم چه را جوانی
آن دل که از [illegible]	[illegible] آن جهانی
گر چون [illegible]	[illegible]
میان چه [illegible] زنست اما	[illegible] تو [illegible]
ای وصل تو آب زندگانی	[illegible] جاودانی
از دیده [illegible] مشتو [illegible]	[illegible]
من صحبت [illegible] ولیکن	[illegible] چه تو ستانی
یک [illegible]	[illegible] تو [illegible]
[illegible]	[illegible] زعفرانی
[illegible] نشان [illegible]	[illegible] نشان چه نشانی
[illegible]	[illegible] سخن ورق بخوانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولی

این شمع و چراغ شهر ای	[illegible] که آن تو وارد

ولی

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

[illegible]

بیا بیا که بهر سو ... دو سه کاره ...
که نیست لقمه ترا پیش ... بازار ...
... وادی ... و یا چه ... معمار ...
... دار خرابی و یا چه معمار ...
... بهوش باش که ... بیرون ... جهان
... خواب ... رفت ... زهی ... بیار
بیست چشم ... در اکتا ... قرو
که نفس ... افتاد و عقل افتاد
بیا ... عشق طلب ... عقیده ... بین
که طبع ... بیست ... افشار
بیا بجانب دار الشفا ...
که ان طبیب ... دیگر بیمار
جهان مثال تن ... بیست ... شاد
... اگر سیاه ... مثال دستار
که ... ست و نقش ... ز نگار
بیا و صنعت ... که ...
چو لعل ... از کان من ...
بیا بجانب ... که ... ست داد

چه نالهاست نهانی و چه زخمهای گران	از این رباب دل من ببین چه شور ربابی
... ترا چه ربابی ... ترا چه خرابی	رباب ... و ... خرابی
کجاست ... دریا دلا که هر دم غرقی	کجاست چشمه حیوان که اندر آن آبی
همه ز جام تو مست اند هر یکی ز شرابی	ز جام خویش چه داری بگو که از چه در آبی
خموش گردم از آنم که مقصد است حقیقت	تو از حقیقت دوری چه خالقی بجوابی

ولە

خیره چرا گشته خواجه مگر عاشقی	کاسه بزن کوزه خور خواجه مگر عاشقی
کاش که تو دیده هرچه در استاد ...	کاش که دانسته هرچه ... عاشقی
چشم آن آفتاب خواب نبیند ...	چشمت اگر روشن است نیز ... عاشقی
شیر فلک زین خطر دارد ...	راست بگو ... سخت بگو عاشقی
ای گل ...	...
ای دل دریا صفت ...	هر دم ... عاشقی
جمله اجزای خاک هست چو ما ...	لیک تو ... روح پاک نادره ...
ای خرد از بحر ...	چون ... عاشقی است ...

شمس حق ... تبریز ...
گر ... از فلک ... عاشقی

بیا بیا که نیابی دگر چو ما یاری	... جهان ...

ولە

عشق ... و ...
... جهان ...
... ست ... ای ...

[illegible]

وله

[illegible]

جز کنج عدم نیاسائی / که درانجا عجیب سرکاری

جست خرقهٔ چنین زحمی / همچنین در سری و دستاری

کفن از خلعت فنا خوشتر / کو ازین خانه به بسیاری

کو بود گر وجود یار کسی / بهر هم درشده چو بیماری

کو بود گر نفس برون چیرو / مرغ جانم بسی گرفتاری

بخور داو غریب چاشت خوری / بکشاید عجب منقاری

چون دل و چشم سعد ونه بود / آن غذا باشد اصل انواری

بل هم احیا ز خند بهم / بخورند ز قوت در سراری

ابرو ... مشکستانت ... / تا که از دام چرخ غداری

... پاک ... / در جهانی که نیست پیکاری

مشت گشته ... / جست آن ... زنهاری

... / بیشک ...

[illegible]

مگر اندر دکان و انباری

[illegible]

عمر ضایع مکن که عمر گذشت
در گری کن چه کیمیا داری
هرچه هر تر اندر آید
سوی ما آنکه داغها داری
پیش ازین خود تو روح پاک بدی
چند خود را ز حق جدا داری
جان پاکت میان خاک سیاه
من ندانم چرا روا داری
خویشتن را تو زآب و گل بشناس
که تو زین آب و گل قبا داری
میروی هر شب از قضا بیرون
که جدا زین خاک دست و پا داری
بس بود اینقدر ترا گفتم
کاندران کوی آشنا داری

ولہ

ساقیا باقیا روا داری
که ز دور روز ما بهشیاری
هم ببینی تو نقش ما در پیش
نقش ما را تو باز پیدا داری
عدو باده نکته میگوئی
تا بری وقت ما بطراری
درد دل را اگر همی بینی
بشنو از چنگ ناله و زاری
نای و نی ای حریف جان و دلست
همنشینان گزین که دلداری
دست بر حرف بیدلی چه نهی
حرف را در میان چه آری
طوق گردن تو و حلقه گوش
حلقه گوش را چه بگذاری
[illegible]
گر گذشتست این گرفتاری
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

دشمن عیب جوی بسیار ست	دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان من که بیجان ست	بر لب جویبار بایستی
یار گلرنگ حاضر ست و حبیب	در دلم خار خار بایستی
چون رضای تو در غم دل ماست	ده چه باشد هزار بایستی
یا لاحول گویی را چو گنم	یار ما گلعذار بایستی
خوک دنیاست میدان خامان	آهوی جان شکار بایستی
همه زاران سخن نهان ام	گوش شان گوشوار بایستی
یارک ترشروی ناید کار	یار شیرین عذار بایستی
همره بیوفاست لنگ	همره راهوار بایستی
من تحمّل کردم ام حریف کرنی	خاکی ذات دیار بایستی

وله

چند اندر میان غوغائی	خویش کن یار و بتنهائی
خلوتی را لطیف سودائیست	دو بپرسش که در چه سودائی
بهتر این ست در پناه خدا	خوش نخسپی خوش بیاسائی
گر نخواهی که بر تو نجشاید	بر همه بندگانش بخشائی
نبود خلوت آنکه در وحدت	از خیالات با دو پیمائی
خویشتن گم کنی و الهی ست	اندر آید بکار فرمائی

[illegible]

بعشق دیا مدم جوان مرغان
دوغ [illegible] افندی
بزم [illegible] خوان [illegible]
نشست [illegible] سو [illegible] افندی
[illegible] ما بان
[illegible] بان [illegible] افندی
در [illegible] گان [illegible] کرسی تو
[illegible] افندی

وله

[illegible] آمده [illegible] ای
[illegible] سیمانی
[illegible] ناید یاد دست
[illegible] روحانی
[illegible] گردانی
[illegible]

در آب اگرچه جوان [illegible]
تا کشش بیا بد فرعون [illegible]
در آب [illegible] عیش
فرعون اگر [illegible] تشنه [illegible]
در [illegible] آب [illegible]
در [illegible]
هر چیز زنده از آب باشد
تو آب [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آیت حیات ما — ای جان مار مانی
بی آن جوان اندر دهانی
از خوان [illegible] قوانی
گزراه آب [illegible] اتفاق
[illegible] مدانی
از آب [illegible] بقانی
[illegible] القلب [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] افندی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

سالکان را چو در قفس آری	ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا تو به [illegible] شکنی	تو چرا پرده شاخسان بدری
[illegible] چرا اندیشست	تو نگوئی بچه اندیشه دری

وله

[illegible]	مکانست که گوید که توئیه مکانی
چه صورتست [illegible]	[illegible] صورت بجز معانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] نهانی
[illegible]	[illegible] توانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] جوانی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] گرانی
[illegible]	[illegible]

وله

[illegible]

اگر خیریست سیه ... سایه ازما — اگر ... دولت گاه سبزبانی
آن میدل ما ... قفل یاسه — بجنگ کلید آن بهر کشائی
در آن دل ما که ریشش چه چی — بچشم اندر آیم که خوش طبیانی
اگر اشکی ظلمت آمد ... — تو خورشید و کان ضیا رسانی
شمع در گلستان ... گل بگفتم — چرا اندازی که لعلین قبائی
مرا گفت تو کین تو خود ... — که ... عشقی و صاحب صفائی
چو مجنون نشاید بود ... لیلی — که تا ... نسیمش بیاید صبائی
بگفتند لیلی پیرست و ... شب — ببین تو بیارستش لباس عزائی
... تلخ ... [illegible] — ... نسیه است ... [illegible]
بیکوفت سر ... بسنگ ... — ... همسائی
درانست این قصه تو خود بدانی — ... استغنائی
چو با خویش آمد ... مجنون ... — که گر ... آشنائی
... امتحانی بکردند آن قوم — که تا بی نمودن بداند جدائی
بگفتند شب بود ... — پس افتد از میان سوء القضائی
در آن بود بسیار گورست اینجا — چه داند که لیلی کدام است دانی
ندا کرد مجنون قلا ور ندارم — مرا بوی لیلی کند رهنمائی
چو یعقوب وقتم مرا بوی یوسف — ز یک ماهه راهم رساند دوائی

[illegible]

وله

[illegible]

بر زلف شمس دین و — سوز نهد در جگر کافری
آتش دل میرود تا آسمان — در زلف او گشت افق احمری
[illegible] — در کف او شعلهٔ آذری
[illegible] — شمشیر خدا احمد کجا مے بری
[illegible] سپاه لوا — خاتم تو افسر دیو و پری
[illegible] — [illegible] شکری
[illegible] — [illegible] شمری
[illegible] — محو شدم در کف آن نظری

شمس دین

[illegible]
اشرق در جمال من ازعجز قوی

یا قمر المغرب و المشرقی — شاک فی العالم لم یخلقی
باده ده ای ساقی سرمستقی — باده ستاند شفق را وقی
جام سخن بخش که از لعل او — گرد و سر رنگ خرد منطقی
از در حیرت بکش اندیشه را — حاکم ارواح شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند — باغ شود [illegible] شفقی
حیوان بگریزی [illegible] — ور گریزی [illegible] سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت [illegible] — یا تو حقی یا که تو نور حقی

[illegible]

نقد چو نکه در و نبود از آن مشتری
گفتم تا بردم من پیش دل
خانه بگفت ای دل تو ... مشتری
از لقب نام و مثل خانه بنست
صد مثل جاعل عمر جان و تو از جان بری
فاعل هر نقش و نزا نقش ...
ای دل هر هست ... میدری

صیرفی عقد معانی ای پری
گفت چه دیده بر ناظری
عشق بود نقد ترا پیش عشق
نقد ترا کو چه غم مشتری

گرچه جدا گشت ز دست و زپا — فصل تنش باد ... بی
خانهٔ تن گر ... — خواجه یقین دان که ... ی
چونکه ز زندان وجه آئی برون — یوسف ... ی
چون ... — ... ی
باقی ... — ... ی

ولِه

... دل من پردهٔ تو میدری — ای ... ری
پرده توئی ای ... پرده توئی — ... نقش شکل نگر میدری
زخمه چنان زن که سحر پردهٔ — پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت و قندیل دل — آمدن آتش ... ی
بی من و تو هر دو توئی هر دو من — جان منی آن منی با منی
نکتهٔ جان می‌شنوم من ز چنگ — تن تن تن تن که تو یعنی تنی
گر دلم ... دگر زان — شاد بآنم که تو ام می‌تنی
از تو ... که تو — تا ... سرو و گل و سوسنی
از تو ... که تو — قوت ... و مرا ... ی
دم ... دیگر دم ... — چون تو مرا ... ی

ولِه

خشم مرو خواجه پشیمان شوی / جمع نشین ورنه پریشان شوی

تیره مشو خیره مشو زین چمن / ورنه چو چندان سموم ویران شوی

گر نکشی روز خرابات رشته / بار کشش غول بیابان شوی

گر تو ز خورشید اسد سرکشی / بفسری و برف زمستان شوی

روی پلنگ آرد و صفت شیر / ورنه چو گربه تو در انبان شوی

کم خور ازین پاچه کاو ای ملک / ور بخوری خود خر شیطان شوی

کافر نفست چو زبون تو شد / گر همه کفری همه ایمان شوی

روی مکن ترش ز تلخی یار / تا ز عنایت گل خندان شوی

دست دو بالا اگر شوی بجد / صاحب وجه کاس سلطان شوی

ای دل یک لحظه تو در کار اته / یار دم خواجه دیوان شوی

گاه بدزدی ره توران زنی / گر ز دوست خند ایمان شوی

گه نهاوند و حجاز و عراق / مطرب آن شاه خراسان شوی

بی تقاضو چه شوی چون عسل / یک صفت و یک سول یکسان شوی

یک نفسی خاموش باش / تا بخموشی بسلی جان شوی

وله

ای رخ تو غیرت حور و پری / پیش که دی بلجا سمی پری

همچو کردی یار دو انگه برم / رفتن تو نیست چنین سرسری

پیش خلق بیش عشق پیش من بلاست ... بیان

بلاوحشت شیرین ... [illegible]

مرا غیرت همی گوید ... [illegible]

ز جان و تن ... [illegible]

ملال است ... [illegible]

بگو اسرار او مجنون ... [illegible]

پیام شکایت ای گردون قیامت ... [illegible]

اگر پروانه عشق تو دین ... [illegible]

بسوی قامت ... [illegible]

اگر خواهی که حق ... [illegible]

وگر خواهی ... [illegible]

[illegible]		[illegible]
	وله	
[illegible]		بیا ای عشق ... [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
	وله	
[illegible]		مسلمانان ... [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

اگر خواهی که در ... [illegible]

اگر ... [illegible]

که از خورشید ... [illegible]

اگر ... [illegible]

دل ... [illegible]

دیوان شمس تبریز

[illegible]

وله

[illegible]

وله

کسی کو در شکرخانه شکر گیرد به پیمانه | ببین در کاسه ده ساله چه داند بوده خرسندی
ز رشک ماه گل گشتی ... | نباشد لایق احسنت که برگردی به پیوندی
خوشا آن حالت مستی که با ما چه ... | مرا استانه گفتی که با اخلاص دلبندی
پیاله ... ادی به لطف ... | که گیر آن جام ... هوشمندی
... | تو آن ... ساقی ...
که ما ... | که بستان و گلستانی و کان شهد و قندی
خمش ... | بگفتا ... اگر ...

وله

چه افسر ... | مرا ... نمیگردی
چه آمد ... | چه آمد عیسی ... نمیگردی
چه با من ... مستی ... | چه قول و عهد جانبازان چرا ... نمیگردی
... | چرا مانند سلطانان ... نمیگردی
... | چرا در حلقه ... نمیگردی
... | ... نمیگردی
... | ... نمیگردی
... | ... نمیگردی
... | ... نمیگردی

وله

ببین زنبور بیگانه کی یابد فتوری
زبیتیعی با عجان جهان بیرخ شمع و شمع آمد
کرتا تو نیت عسل گردد که تا دمت شود دوری
بیا ... بیا نوری که من با عم ... بهری

ولہ

دلا با خویشتن ای آذریان قند و یا دای
سگ از لعل او گوهم سگ از چشم او مستم
نه عالم ماند و نه آدم نه مجبوری نه خودکامی
اگر بر عقل ایتعام ازان صهبا چکیده

زبیت ... کرمبه بر چنین نعمتی جان غنی
دلا سر سان با عارض کی ... گلگشت گلزار بهشتی
اگر خواهی که بوسه گل بکلی ...
چه مردم ... ناموسی ... قاضی ... مجبوری
چنان مستور ... بدکس ... بستوری
چو جهان با ... دیده ...

زهی حسن خدایانه چراغ و شمع شاهانه
زهی پرچیش آن تنگان چه شادی تنگان
بهر چیزی که آسانی ز نور آن چیز جان گردد
یکی بی جهان خندان دگر بی جهان گریان
زبان عشق می خندد و چشم شوق می گرید

زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی
همه شاهان چه سرهنگان غلام اند تو سلطانی
چنان گردد که از عشقش نخیزد صد پشیمانی
از ایراقند چو بندی از ایران هر چه ... رانی
که حلوا سخت شیرین است و حلواش نهانی

مرو کن دل و جان را دل و جان پریشان را
بکن روشن و امت را بنور ذات سبحانی

ولہ

بیا بنگر بشیران را اگر بینائی بود خاصی
چو حله سبز او پوشید عمامه باغ آمد گل
لباس لاله دارد که سود دارد و اگر
زبان بکشاده بلبل به بیند غنچه که ... می بست
چو البش او غنچه آوز باسی سر خیزداری
جوابش داد بلبل ... گر نشادی بس
بگفتا من خبر دارم که من بینا مستم
بگفتش بشنو اسرارم که من مست بیدارم
ز آن مستی چو مستی با ... عشق شراب

بگو تا گرد لاعاشر که هر دل به زبد نامی
قبارا رنگ سود انرا زخون زنگ کستوعامی
که بیشش مست کیوانی و تا پایش مست بهرامی
بگفتش لیستی مستی تو می بین با ده آشامی
که دام از ... یاسی تو در تاریخ ایامی
کنند آنرا دستان ... ریت آن ...
بگفت از عارف بایسی چرا و ... نیامی
چو من محو دلارامم از و دان این دلارامی
که آن ساییست و آنچه شنید آن آیست آن ...

[illegible]

ولہ

[illegible]

ازین کاک وازین فرقی شوی آزاد یعنی
سبک وا گرافتد ترا اندیشه رازی

اگر در بند جان مانی چه آید یار روحانی
ترا گوید که یاری کن ندانی کز وش یاری

عصای عشق از خاره کند چشمه روان یارا
تو زین جمع البقر پارش مکن بین پیش بقاری

فرو ریزد سخن در دل کند هر یک ز الانه
کلاغ من چو من آیم خوشش باشم ز بسیاری

چو من تازی بگویم خوش بگوشم پارسی گو تو
مگر بد خدمتی کردم که رخ سوی دگر آری

نگردم از تو اعراض دلی انعام عام او
بهر باغی گلی دارد که تا نبود کسی عاری

غلامان وار داد روحی غلامان گر نبندی
بتو روی نه بنماید از نیکی و بد کاری

غلام مرشد خوشی غلام هندلیش نه پی
گدای این رگی آمد و بد فرمان آن لاری

شب این روز آن باشد چو آن آفتاب آید
قدح در روز میگردد عجبهای بهاری

اگرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون
که تنها نیست از بهر تو این تند آسیا جاری

چو من قشر سخن گفتم بگو ای لغز مغزش را
که بحر و کان بیاموزد در افشانی و زرباری

وله

تو نقش نقشبندان را چه دانی
تو شکل پیکر جان را چه دانی

تو خود را نشوی پاک دل را
رموز سر سلطان را چه دانی

ز صورت گفت خبر نیست
حقایقهای ایمان را چه دانی

منور شو نه قدم خار است خوش
تو اشکال گلستان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران
تو شکلی قدر باران را چه دانی

ول

دل آرا ما چنین زیبا چرائی
اگر گفتم چنین چست و چنین رعنا چرائی
ملاحت را چنین ما را چرائی
اگر گفتم ببین که الیاس خضر جان افزا چرائی

ز رشک تو جهان بخشش بجان
ببین حد دوست خون دوست
چو بود تو گرفت از قاف پیدا چرائی

ای آه ای ماه تا خوبی ببینی	بیا ای زهره رعنا کجائی
درین خوبی از آنت نقش کردند	که تا در ماه رحمت برگشائی
بهر جا ای ز سودای تو دودیست	کرائی تو کجائی تو چه جائی
بیا ای جان ما را زندگانی	بیا ای چشم ما را روشنائی
اگر کفرست و گر اسلام بشنو	تو یا نور خدائی یا خدائی
نمش کن چشم بر خورشید ما را	که مستغنی ست خورشید از گواهی

ول

اگر در رو مرا در مان فرستی	وگر کشتن مرا باران فرستی
وگر آن شاه خوبان را بجلیت	ز خانه جانب میدان فرستی
وگر ساقی جان عاشقان را	میان حلقه مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد	که جانها را همه جانان فرستی
منه کشتی درین بحرت مبادا	که برمن باد سرگردان فرستی
همیخواهم که کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مها چون ارمغانی	به پیش این و پیش آن فرستی
دل پژمان عاشق باده خواهد	تو او را غصه پنهان فرستی
یکی رطل گران بر ریز بر وی	از آن باده که بر مردان فرستی
چه باشد ای صبا گر این غزل را	بخلوتخانه سلطان فرستی

[illegible]

[illegible]	چو با [illegible] و [illegible] تیمار گشتی
بالا [illegible] خوش [illegible]	چه بر [illegible] چه [illegible] گشتی
[illegible] چو [illegible]	چو [illegible] ورد به گفتار گشتی
[illegible]	[illegible] یعقوب بی ابصار گشتی
[illegible] بخاموشی [illegible]	[illegible] سان سحره گفتار گشتی

ولہ

[illegible] بی نیازی	عزیز [illegible] حسن و کبر و نازی
که عاشق [illegible] آتش [illegible]	[illegible] که عاشق باشد نیازی
[illegible] آتش [illegible]	لطیف و صافی و پاک [illegible] نازی
[illegible] آتش [illegible]	[illegible] باید ز آتش سرفرازی
[illegible] پیش از [illegible] عشق	ز عالم فارغ اندر بی نیازی
[illegible]	کشیدم گوشه [illegible] بیازی
[illegible] افتادم [illegible]	چو [illegible] قیامت درازی
[illegible]	شب [illegible] عجب [illegible] نیازی

[illegible] قبر [illegible]

[illegible] گو [illegible] نازی

[illegible] خوشنودی	[illegible] لطف خوشنودی

مه لب بر لب بر [illegible]

که تا زان دولت زیبا نمانی

[illegible] کش [illegible]

که تا از [illegible]

مکن مولا [illegible]

که تا از عشق مولانا [illegible]

مکن [illegible]

از آن روز [illegible]

چو تو مالک [illegible]

زمین را [illegible] بهشت

[illegible] عمری [illegible]

که تا از [illegible]

که تا چون [illegible]

که تا زان ماه [illegible] نمانی

[illegible] تو خالق [illegible]	[illegible] تو [illegible] سبحان را چه دانی
[illegible] عارف [illegible]	تو با [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] و غم [illegible]	تو [illegible]

وله

[illegible] اندیشه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زمین را [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] خاص [illegible]	[illegible]
از آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

گرچه کبوتری لقبی کبک شکار میکند بازش ... بادیه از کبوتری
جان کر دیم بخزد اعقل بعون کند عطا
گرچه کز ... صورت دست آذری
... در سرو ... گلشن کو ... لیمو خویش
پیش حذات ... گری برهان سمری
... دی ... سنگ دبی کر گری
... بجنت کو ... تجری

... ارخته شد خانه دل برنشد
... هم ... بیم ما
... آب ... [illegible]
... توحیات ... آتشه
خیز ... بادمه ... پیاده
... نستان ... [illegible]
... از دل ...
دست ... است بر ... [illegible]
... خویشتن ...
... ان ... سی و بان
... است عجب

... آگه توئی ... اقب ... توئی
چشم نهاده ایم ما که تو کی توئیا توئی
آب حیات ... پناه ما توئی
هر چه ز ما خطا کنند ... توئی
بهر زکات حیات ... ساقی حیات ماتوئی
... یکبن ... توئی
یار خاص ... حد اتو ئی
ما کیمیا ... القا توئی
این خبر ... تو اوست توئی
تا کر ... کیمیا توئی
... انبیا توئی

ولہ

چونکه آسمان ... تاج ... سر ...
گر ... کجا ... خیال ...
... بیگانه ... گوهر خویش یافتم
... مرده ... سر ...
گر ... سوی سما کیسان

هر که ... تو با آسمان بری
... آب و آذری
در شب ... باندو ... از خری
... کرا ... سبز ...
... نیستش قوت ...

[illegible]

[illegible]

مژده زهی صبح شد ز نه دو ... وقت — اول ز رخت ... شکسته شاهی ...

گفتم لب بیگم ای تو حیات بهشتم — واز تو ... کاری سر بزن نگهی

گفت چو سخن بیان شود تو به یقین ... — این خود ... باکی گنجم سخن بگذر ...

هست ترا به زبان لطف و کرم جان ... — لیک ... گوش ... گر ... شوی تو نگهی

هست طبیب ... وسلیقے — تا در عیسی ... دیده دهد ...

بهر نشان ... این بهر نشاط ... زمین — گر چه ... غمزه ...

شرح کرے زبان ... خطر و زیان بود
هم تو ... قانده موسیٰ

وله

خواجه اگر تو ... بیخود و شوخ و مستی — طوق زحل شکسته فوق فلک نشسته

گو غم کس کشیدی ... کس شنیدی — یار ... جبیری گر تو فنا پرستی

بگیرم به نیم شب با شبیب خوش لب — جام ولا و مطرب ... او بدستی

ای تو ... حیات ... نکات ... — طره ... دل ...

عاشق مست از کجا شرم شکست از کجا — ... کرده بستی

گر ز شراب ... نام ... — در تو ... آگهی تو زبون ...

یار رسید مست ... قدح بدست ما — گر دهی بدست تو شاد و خوشی ...

گر قدحش بدیدی از تن خود رسیدی — ور کف جان بخشش او از کف خود برستی

[illegible]

ولہ

گشتہ چو با شہر بہ نہیب ست شکر گر ترا	یا تو مگیر چون کنم گر تو شکر گران دہی
گر بہ یکی گران دہی گنج بہ رایگان دہی	یک نفسی چنین بہی یک نفس چنان دہی

شمس تبریز و سہ چرخ از تبریز شمس دین

زندہ شود دل ہم گر بہ قمر گران دہی

بیان بعد کہ عاشقان خوش و بیست ناطقی	عشق پرست او ہیچ زہر ہست ناطقی
از عشق ہم خوش بہ آتش عشق نفس	پاسی بر آتش چہ نہی سابقی
انتہی چرخ تا بین سلسلہ الیست این	سلسلہ اگر گر دہ خود محققی
جملہ روی کشور ہمہ حالت بار کرد	پای منہ اگر در عشق خود مدققی
عشق خوشی ست و سیر عشق اگر	تو کہ جان عاشقان صاف و طیب صادقی
عشق پر بیچون بود عشق یکی چون بود	سلسلہ راز بود بطریق احمقی
راہ تو چون قدم بود چشم آب بود	طاقت تو گر بود کاتش سینہ ملقی
بیکشی خود مکن کشتی خوش مکن	تو کہ مطلق جا مشی در خمشی تو ناطقی

ولہ

کعبہ او ات میکند بہر گروہ یک سجہ	انچہ چیست مست انجہ ازین چہ بادہ آمدہ
جملہ تا ازین بیخود کہ این زبان	چیدہ کنان کہ او بیکسی ہم سر آمدہ
مست بر چرخ گفت کہ سر خاک راہ	راہ نجو شرق و غرب رو تخت یافتہ
راست بہشت بعد خود آید عشق سوخت	در طلب تاسو خود و ہمچو قطرہ آمدہ

[illegible]

بر چه بود که در جهان گشت ندیم کهری — ای بسا دلدار دلم چون دل آموز بهتری
[illegible] که کان برسد با بلی — نیست به پیش همتم زان طرب بهتری
چونکه شکایت است که کان پیچ بار — زان بخور و شکر لب یار تو به بجا کری
گر قیمت سته گر تنگ و شکست و تنگ — کار هست مشترک از قبل [illegible]
بهر چه او عام را خلعت خاص نبود آن — گوشت چیزی با سگان [illegible]
جلسه خاص باید گر چه بود سوسه عم — هست عام که خوردم گر چه بود [illegible]
الوف سیح [illegible] دل [illegible] — [illegible] سینی [illegible] دوان [illegible]
گر نبد مشایخ [illegible] حیوان خر — بیان خران دم [illegible]
قیمت خویش خود کند [illegible] — [illegible] تنگی [illegible] قبا [illegible]
زر تو [illegible] که [illegible] — [illegible] زمین آن شکست [illegible]
ما گهری [illegible] مثل [illegible] — [illegible] زر آدل گر تو [illegible]
شهوت [illegible] شهوت [illegible] — باسگ و غول مشترک [illegible]
هست [illegible] عشق [illegible] — همت شاه [illegible]
عشق [illegible] نشان تنگی — در طلب تجلی [illegible] نظری
[illegible] — [illegible] آشنا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بیش [illegible] — در تنگ [illegible]

[illegible]

گفته بشکر شهد خورگفته بیکر شید کن ... گفته بصبر صید کن اول کار و آخرے

گفته بچرخ بتان خوش گفته بیان پرده کش ... گفته بیاد در ربا بوسه زبوسه عنبرے

گفته بچشم شور کن کف زلال و کن ... گفته بدل عبور کن از در مرجستوبرے

هر طرفے علامتے هر نفسے قیامتے ... آنکه ملامتے گر شده ام بجورے

به سر من نوشت حق در دل من چه نوشت حق ... صبر مرا سرشت حق صبر نماند صابرے

خیمه آب و روغن بست بهچه درین دل من بست ... آوچه جائے گفتن بست آه زعشق پرورے

لاح صباح جبره فلح نسیم بجرهٔ ... الصفقنا بدرهٔ ببرزهٔ لمن یرے

انزلته من العلاد انشاده من الولا ... الملاه علاه الملا قمت لمن آرے

زینهم لو بسله اقسم باصله ... نوره بنوره الیقظه من الکرے

لیس نعم بدیده کانهم بسیده ... جل و عزه اغنتی لیس یرام بالسرے

آکرمنا اعسرنا لبیبنا نفیسنا ... حدثنا بمالجی اخبرنا بماجرے

طالب لها فیلله مس علی مقسله ... عزو جه و مثله من فلک الے الثرے

از تبریز شمس حق یک سحرے طلوع کرد ... ساخت شعاع نور او از دل بند منظرے

زگزاف زیر باده که تو شاه ساقیانی ... تو نه ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی

دو هزار خم باده نرسد بجرعهٔ تو ... زکجا شراب خاکی زکجا شراب جانی

مگر این جهان فانی چه جهان و خاندانم ... مگر ساغر خدائی چه خدا است باده دانی

بخراش دست خوبان که تو یوسف ثانی | چو مسیح دم فرو دم که تو نیز از آن هوائی

بصفت اندر آسے تنها که سفندیار و تحتی | در خیبر شکست برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که توئی بجان سلیمان | بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلکش | چو خضر ز آب حیوان که تو جوهر لقائی

بسل بے اصولات شو غریب عوالم | که تو آن شریعت اصلی که تو از بلند جائی

[illegible] بجمالی | تو [illegible] قد الجلالی تو ز بیر تو خدائی

تو شوی ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی | سحری چه آفتابے ز درون خود آئی

ز تو لعل کان [illegible] چو تو جان جهان [illegible] | که جهان کاهش است این تو روح جانفزائی

تو بیچ جان [illegible] تو [illegible] | بدران تو میغ تن را که تو تیغ پادشائی

بو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف [illegible] | اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

[illegible] تو چه [illegible] | تو بچنگ خویش باید گره ز پا گشائی

[illegible] آتش [illegible] | [illegible] آتش [illegible] خسر نمائی

[illegible] | ز برائے امتحان را چه شود اگر در آئی

[illegible] | که خلیل زاده تو ز قدیم و آشنائی

[illegible] | تو [illegible] شریعت [illegible]

غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری | ز کیننگان [illegible] که تو [illegible]

شکری شکرفشانی تو که نقد نوش قندی | بنواز نائے دولت که عظیم خوش نوائی

ولہ

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوائی — تشنه دلان خود را گر دید خوش سقائی

جان تشنه ابد شد در تشنگی ز حد شد — با ضربت جدائی با شربت عطائی

ای زهره منیّن زین هر دو یک نوازان — با پرده سلائی با پرده بهائی

گر چنگ خوش نوازی در چنگ غم نمانی — خوش زن نوا اگر نی در جی زنیم ما

[illegible] — میزن تو زخم زخمه از چنگ [illegible]

گر یک لحظه تارت گیرند در کنارت — وصلت کنند با خود چندین ترش چرائی

تو خود عجب یاری پیوسته در کناری — پهلوی شهریاری بیرون ز شهر جائی

خاموش سخت مستم بر بند سر و دستم — ور نی قدح شکستم گر لحظه بیائی

من هم مبتلایم چون نقش زخم پایم — من مصلحت ندانم با من تو بر نیائی

[illegible] یار [illegible] هم خصم چاره باشم — هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوائی

[illegible] دوزخ فراقم — در دوزخ احتراقم گیرم دگر نیائی

گر پیش باز گشتم با شمس حق بگفتم
بی حرف شد مقالت در وحدت خدائی

شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی — به میان سرو سوسن گل خوش عذار باشی

[illegible]

وله

اندرو چون گذشتی خود عین نور گشتی
اندر وی کرد ستی قرص کرشکستی
بشکستی زبر و ستر سکندر او
ملکش شد مهیا از فرش تا ثریا
در تن طبیعت و خم بیرون خشت لازم

جان شمع و تن چو رشته دل آب و تن چو [illegible]
بر نیست در نیستی بی بستها فزودی
زین رشته و بهی او بس بندها گشودی
از تیغ شیفت دریا قطرات ربودی
در عشق گشته محرم با شاه بس ببودی

تبریز شمس دینی گر شهر را سبیتی
اندر دیده یقینی صد حیب وا نمودی

چه جمال بی نظیری که میان جان مائی
چو بدل تو ره یابی چه هزار بی بهائی
ز عشق و بیاد و شد قلعه ها گشاده
به رنگ انگشت همه دست به رنج
تو چراغ طور سینا تو عقیق لعل و مینا
ز فرشته تو فزونی ز قیاس ما برونی
بدل من آن آمد که خیال تو در آمد
تو دران ماه لب [illegible] که [illegible]
ز بدل [illegible] همه را که [illegible]
[illegible]

تو بجان جسم نمائی تو چنین شکر چرائی
تو چه آتشی چه آبی تو چنین قمر چرائی
ز تو صد سپه فتاده تو چنین خطر چرائی
ز تو چین و روم خسته تو چنین شرر چرائی
بجز از تو جان بینا تو چنین ظفر چرائی
بدو چشم مست خونی تو چنین سفر چرائی
دو جهان همه بیامد تو چنین کج چرائی
[illegible] تو چنین اثر چرائی
ز همه تو تر و تازه تو چنین سحر چرائی
[illegible] تو چنین [illegible] چرائی

وله

که چراغ دزد باشد شب ماه پاسبانان ... بدمی چراغ شان را تو چراغ بی نشانی

نگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن ... ز زمین شان چه ترسی که سوار آسمانی

دو سه روزه سگانند در ره ستوران ... چه ببری ز شیر شرزه سگ لنگ کاهلانی

سگ خشم و اسپ شهوت چه بود به پیش شیری ... که به پیشهٔ حقایق بدرد صف عیانی

نه دو قطرهٔ آب بود کشتی چو نوحی ... بمیان موج طوفان چه پیچ و بست میدانی

چو خدا بود بنا است چه خطر بود بنا است ... بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی

چه نکو طریق باشد که حقت رفیق باشد ... ره دو دشت بحر گردد چه بهشت جاودانی

تو نگو که ادق عابی چه بود زسیب نشانی ... که بس است مهر و مه را رخ خواب ارغوانی

تو اگر روی وگرنه برود سعادت تو ... همه کار خویش گردد بسکون مهربانی

چو غلام تست دولت بکند هزار خدمت ... که ندارد از تو چاره وگر شش زد برانی

تو بخسپ خوش که بخت ز برای تو نخسپد ... تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک برآ چو عیسی ار ادقی بگو چو موسی ... چو بود ز برگ خلعت ز خدا است لن ترانی

خمش ای بلی و چه چاره سر خم اگر بگیرم ... تن خشت بشکافند چو بجوشد آن معانی

ولِه

چون تو امام عشقی تکبیر کن زهستی ... وه دست خود برافشان بیزار شو ز هستی

تعجیل می نمودی موقوف وقت بودی ... وقت نماز آمد برجه چه می نشستی

بر بوی قبلهٔ حق صد کعبه می تراشی ... بر بوی روی مقصود صد بت همی پرستی

بلہ بگذری برادر زحباب چرخ اخضر — چو تو فارغی ز گندم چہ کنی در آسیاے
کہ ہمیشہ درد باشد بنشستہ در تہ خم — بسر خم آید آن چیز کہ در او بود صفاے
بجناب بحر صافی برو ہمچو سیلی — کہ خوش ست بحر آنرا کہ بداند آشناے
تو جنس ماہیانی سوے بحر بار دانی — بلہ حوض در نیائی کہ ندارد او فضاے

تو و جوشش حرص ای دل ہمہ عارضست عارض
تو بدار زین عوارض خود را طبع وفاے

ولہ

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی — رنجیدہ ناتوانم تا کی جدا نشینی
دیدی کہ من بدردم بیداشتی کہ مردم — آخر چگونہ میرد آنکو تو اش قرینی
یا سیدی و روحی حست قسم تعدنی — یا صحتی شفائی لم تستمع انینی
بس احتراز کردم صبر و نیاز کردم — امروز باز کردم از اصل نازنینی
امشب چو مہ برآید داند دو جان برآید — ای تیغ نو مہ گردی کز بیخ آہنینی
شب بندہ را بپرسد و ز تنگی نپرسد — بے بندہ مست گردد بے نقل ساتگینی
ای باد چند نالہ افزون کنی نشالہ — بر بستہ دکمینہ تو نیز در کمینی

ولہ

چو یقین شدست جانا کہ تو جان جان جانی — بگشا در عنایت کہ ستون صد جہانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش — بقصاص عاشقانت کہ تو صارم زمانی

شمهٔ شرق شمس گیتی چه شود اگر بلطفت
چو زعین ما گذشتی بعیان ما در آئی

بنگر که ساقی آمد بکفش گرفته جامے
که کجاست تشنهٔ روے وچه جای تلخ کامے

چه بود حیات بےاو بروے وچار سیخے
که بود به پیش او جان دغلے کمین غلامے

تو سے دو چون بجودی یل شیر گیر گشتی
بدماغ ما فرستد شمهٔ تو سبک پیامے

خنک آن دلے که در وی ... نخبتے
خنک آن درے که در وی همه پادشاه گامے

ز سلام پادشاهان بجدا ملول گردد
چو شنید شکیبے ز تو سحری پیامے

بمیان خلق هستی بر دوست حق بیچی
بر خلق نام تو بد بر دوست نیکنامے

خنک آن دمے که ... شاه پر دلست
که سپید باز مانی بچنین گزیده دامے

ز شه ... نشان من نشوش
نه چو رستان بیاری نه بخشن انتقامے

همه خلق ... تو لایت دوست و لکش
همه را انتظار میکن بلد از کنار بامے

تا یک سوال دارم بکنم دگر نه گویم
ز چه سوج و قلب باشد زر پخته سیم خامے

وله

گر چه شیرد لقی ساقی و کیقبادی
در چه ز چشم دوری در جان تو چه بادی

گر بخشن از ما دری برآسمانی
قندیل آسمانی نه چرخ را عمادی

پستی تو هست ما را نیستی مطلق
پستی مراد ما را بر شرط نامرادی

تا هیچ هست پاے دو کوے او نگردد
آید کسے که دارد شیری و شیرزادی

وله

[illegible]

یکبار در رسیدی تا جان گرفت قالب — در دم تو بار دیگر تا جان شود جسمانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد — هم پرتو نور سازد او را به لامکانی
یک جام تو بدادی تا رخته با گره شد — جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی

حالی رسید ما را از فیض شمس تبریز
کان جان سپهر نماید در غیب داستانی

باز آمدی که ما را بی هم زنی بشوری — داود روزگاری با نغمهٔ زبوری
چون یوسف خدائی تا شهر ما نیائی — یعقوب را چه سری چونی درین صبوری
باز آمد آن قیامت یا فتنهٔ ملامت — گفتم که آفتابی یا نور نو نوری
ای آسمان از آن هم گردان و بیقراری — وی خاک تیره زین غم خاموش با حضوری
ای دلبر سپیدین حالتی تلخی تو شیرین — دل تا هم تو نگوید از غایت غیوری
ای ماه چون برآید خود را چرا نماید — با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی — جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری
در پرده چون نشستی رسوا چرا گشتی — این هست آن سری این هست ناصبوری
تن فروش کو لیکن این فلس را نگیرد — تو بر سرش نهادی این طرهٔ [illegible]
باز آمد است بازی صیاد بر نیابی — ای یوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بزمگاه اعلی — ای روح نعره [illegible]
باز آمدی بخانه ای قبلهٔ زمانه — والله صلاح دیدی پیوسته در حضوری

وله

[illegible]

ولہ

[Top margin, diagonal]

تحفہ خوش عذارا بین کہ گرفت مشک بر کرشمہ ببرد ازین
بستان فتح نظر کن کہ تو با آن بستہ بر زنی
بریود جام لعلش دل همہ را هم ز تو
همت بلعلہ ازین دل ز تو رہ
دگر از دل تو گردی بیگی ز عیش کردن
چو تو دری چنان ببینی کہ بسا وبہ نظر ہی
عشق چو دل ازین پیدا
بالہ اگر این شہ بسا شدہ آرسی
من بیاد بستان بیوہ دست تا بزنی

[Right margin, diagonal]

چو خود برفت ساقی دبہرت می زروانی
زخود آنکہ پالی فسح برگرفت رہ نجری
بہرزہ دو نیای درو کشائش
بدرون حسابرا زحرارت عزیزی
بدرون خود آمد شرف خود وبا دشاہی
بستان فتح نظر کن بصفا دگر مرا

شمس (دیوان)

تحفہ نسرہا نرطلبیدم ازصبا تر
زدہ آہ سرد و گفتا ز زمن دریست
چو فغان او شنیدم سوی عشق بگریم
بجدا ہست گفت عشقم آیکمن تو با وسا وا
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تیی و با او
بلہ عشق عاشقان را وصال فراق جاہا
چو تو یوسف جمالی کہ نشانہ لا آبالی
خمش ارچہ داد داری طرب و کشاد و داد

کہ بگردان چہنا کہ بملک بد خریدی
کہ بجز عنایت حق نکند در تو کلیدی
کہ چہ نیست ذلہ او دل او چرا خلیدی
کہ درونہ گنج دارد تو چہ مکر او خریدی
کہ ہزار چون من اینجا نکند مگر مریدی
ہوش و نوش و شاد باش کہ تو قدر می تپیدی
بچنین فتوح گوئی کہ تو صبح بایزیدی
چو شمی آن حلاوت تو مگر کہ بو سعیدی

ولہ

بلہ ای دل کہ ارزان و گران بعشق مانی
سہ بر فرسیا و سگ کوی یا آستانی
سگ کوی بہ ز خودخواہان و گرچہ گویند
اگر آن کو کہ خود می بسر زنی و گرا
بحمد ذات پاکش کہ می مست و گر صفاتش
نباشد چو بر سید این بکجا سر ز دریا
بستان مکن سبزہ تو بین حیات زندہ
بہلہ دگر نگویم کہ خسار و غبن باشد

شب و روز در نمازی سہ سال در بخرائی
زپی بانگ ہر سگ مگر از روشنائی
دل ہیچ بجز باید کہ گدایی کند گدائی
بستان تجی کہ در دم وہرت ز خود بائی
بپرید تن از ملائک ز چہ ہم سمائی
برہند از و شیاطین زعنایت خدائی
کہ حیات کامل آمد و رای جانفزائی
بر کور شاہدی را حکایت خود نمائی

[Right margin, lower diagonal]

بلبلہ گلستان این چہ کنی عیش کمال
کہ زبان طرب این عشقت بلبل
بکجا اگر زتو خود بستان
ولہ
آن بلبلہ عشق تو ز سر بتمام
ای بلبل پر چو گفت خوش رسانی

[Bottom margin, diagonal]

ولہ
مفعت
شمس حیات و صحن و نی حسیان شود
عشق شدہ آخر شعبان نسب جو
شمس یاد می آید بہ لطف
عشق ہست نکند اندہ ز هجران تو دلبر ز عشق
لطف بہرہ ها خوش و جاں
دلہ آنکہ

ولہ

صفت خداست داری که بسینا نتابی
لمعان طور سینا تو ز سینه بر فشانی

صفت چراغ داری چو بخانه در شوی شب
همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی

صفت شراب داری که چو در شوی بمجلس
دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی

ز تو است این تقاضا بدرون بیقراران
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنائی

نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
چه قراضه جوئی آخر که تو کان کیمیائی

مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزم
ز چه خاک بست پیشم نه تو قبله دعائی

فلکم چه آب گوید که کسی تهی نه چو ید
که آب گهی بپرد بود آن ز کهربائی

تو که خاتم سلیمان بمیان ره فگندی
چه ز خاک بیزی ای دل نه چو باشدت رهائی

بر باست خاک کانی و گنده خاک تیزش
که ز خاک باست جاری ز سر و نقره و طلائی

سمن اگر سخن نگویم سخنم فرشته جوید
ملک ار گرسنه گوید که سخن بگو بهائی

تو چو نه فرشتگانی سخن ملک ندانی
چه کنی تو انگبین را تو حریف گندنائی

تو چه دانی آن ابا را که ز طبع خیو است
که خدا کند دریغا شب و روز که غذائی

هله ای زبان خمش کن که ز دل سخن بشو گفتا
که کند حدیث باطن که ... بمانی

ولہ

... بیجا ام شکر ز خودی و از هستی
شد مست چو شهنشاه خویش و مستی

ز نست وجود که جان یافت در عدم بالا
ز نسب بلند که جان گشت در چنین پستی

درست گشت مرا آنچه من ندانستم
چو در درستی ایمه تر آ تو بشکستی

ولہ

تو نور دیدهٔ ما یار دو دیده ما بانی / که شعله شعله بنور بصر درافزائی

دریں مکان که مکان نیست قصه میداری / دریں مکان فنا چون حریص تمکینی

بزیر پای بگیرم خمش کن و تن زن / تو آن لجاج و عوام ست غرق تلوینی

وانک روح حیاتی و نفیسه خلاق / وانت نفسک دیباجتی من الطینی

وانت تلبس روحی ملکا یا خلدا / بهاء عیش و یکفینی لتکفینی

ولہ

تو عاشقی چو کسی از کجا بیسته‌ئی / مرا چه می نگری گرز لب شب خریدستی

ستم ظلم کرم بر تو که چون ستم زده‌ئی / کله ز دوی نبین بر قبا دریدستی

ز قلعهٔ سلطنت میکنی مکن بنشسته‌ئی / که داغ درد و غم عاشقان شنیدستی

فروغ رنگ تو پیدا نزار ... / بدیدهٔ رخ یوسف که کف بریدستی

ز تیر غمزهٔ دلدار گر نخسته‌ئی / چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی

... ناله تو بوی مشک ست ... / یقین تو آهوی تاتی سمن چریدستی

... صادق تو ستان گفت ... / اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی

تو خویش در گمان ... / تو خویش قفل بدانسته کلیدستی

تو هر چه هستی میباش ... / اگر چه میوهٔ حکمت بسی بچیدستی

اگر ز وصف تو دم زدم ... / و گر تمام بگویم ابو یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری ... / جمال خویش ندیدی ولی شنیدستی

... کسی نشناسد کاو ... کس ... / و گر کسی ست چه داند که ناپدیدستی

چو آهو تبتی خون تو شود همه مشک | وگر دمی بخوری تو زنانجو شش لوزی
چو جان جان شده تنگ جان تر نگینی | چو کان زر شده حبسه چه اندوزی
بسوی مجلس جانان باش حریفان را | شدی تو خضر بچشمه بکن تماشا غزی
شراب لعل سیه ست و پشت انگوری | شکر نثار شد و نیست آن شکر خوری
خموش کن که برفت ای شب و کنه آمد روز | حدیث تو چه شبی بد کجا بود روزی

ولہ

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری | که سخت خسته عقلی و خصم هشیاری
زدیدن تو سر اندر کشید عقل امروز | که ساقی تو نگون در شک گلزاری
ترا چو راه نمودم تو از رهم بردی | بمکر و حیله و دستان و کید و طراری
انداز بچرخ به پیغمبر گردشت | بگوش تو چه گفتی که کرد دو سیاری
باب هر چه نمودی گذشت آب تن | زباد هم چه ربودی که میکند زاری
بگو بها چه سپردی که لعل وار شدند | بجر با تو بیاموختی گهرباری
چه گفته تو با آتش که بر فلک جهید | چه گفته ای بسایان که کرد گلکاری
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بست | بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غمت رهانیم ز خواب | چگونه خواب تیه راکشی به بیکاری
بمثل خواب هزاران طریق و چاره هست | کره دهی دل و جانرا فقیه نیسیاری
چنانکه عارف و بیدار و خفته در دنیا | زخار رست که تو خوش سرش هنجاری

ولا بکوی خرابات تا ز تو بخبرند — بمان تصنع و ناموس تا چه بینی
دران الست و بلا جان بی بدن بودی — ترا نمود که آن چه بخم در آئینی
بگو بگو که چه بستی و انت دست نداد — بیا بیا که تو سلطان آن سلاطینی
چو تاج شاه جهان را عزیز گری — عروس جان و روانرا شه نو آئینی
چه جنگ و رنجه و رجهان نقابوشی — که زان لبوسه فلک زیره قد انیسی
برو تجلوه ملایک ترا سجود کنند — تلبثنوند ابلیسیان که تو طینی
بیان بستی که ای بصدق خدمت تن — کنند خدمت تو اهل حینی و عینی
ستاره دار بانگشت مینمود بست — چو آفتاب کنون بی اشاره تعیینی
اگر چه ورشور سازی نیاز را مگذار — برای دلیسه کلوس خوشی ستر امینی
خمش بسوره اقرا بسی عمل کردی — ز قشر صرف گذر کن که مغز والتینی

ورله

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر بدوست رسیدی چرا طلب نکنی
اگر نساز دبا تو چرا تو او نشوی — وگر ز بانت نبالد چرا ادب نکنی
اگر بجانب شور عزت الوهیت — چرا شرزه که ابوجهل و بولهب نکنی
ز کوبی خشیبی سرا نه ... — عجب ترق که چرا این چنین عجب نکنی
تو ... چرا سپاه ... — که نور ... خورشید حق طلب نکنی
... تو بگو ... — که تو دگر هوس کیسه و ذهب نکنی

خاتمة الطبع

آرایش مطلع دیوان سخن ستایش خالق زمین وزمن وزیبایش مقطع نظم کائنات نعت رسول صاحب معجزات پس ازین برای بیضا ضیای نزول پیرایان انجمن توحید وقافیه سنجان نشیمن تجرید بلسان مهر نیمروز درسحاب حجاب عباد که درین جزو زمان حسب منشاء ملتمسه قدیم این مطبع افادت مرجع کاشف عادم طابع کتب جدیده ما امکن پیش نهاد خاطرے ماند دیوان کرامت نشان مشتمل بر مضامین توحید وعرفان تجلی کده لطائف والقان نور انگیز یعنی دیوان **شمس تبریز** خزانه اسرار خاطر انیس خلوت سرای قدس قدوة العارفین اسوة الواصلین رفیق طریق شریعت وطریقت رمز شناس لطائف حقیقت ومعرفت غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد **حضرت محمد بن ملک داد ملقب به شیخ شمس الدین تبریزی** مرید شیخ سله باف تبریزی وبعضی ارادت حضرت را بابا کمال خجندی نسبت نموده وبرخی سلسله مریدی آنحضرت را بحضرت رکن الدین سنجانی روایت کرده وصاحب نفحات الانس میفرماید که حضرت بصحبت همه این حضرات رسیده باشند لاریب که حضرت ولی مادرزاد بودند بارها میفرمودند که پیش از بلوغ بودم که سی چهل روز از عشق محمدی بیخود از آب سیر بودم هر که سخن طعام میگفت دست باز میزدم

که قیل وقال بسیت حضرت کتابها برداشت و بحوض انداخت از وقوع این
حال مولانا سے روم متاسف شد و گفت بحضرت که ای درویش چه کردی
که بعض ازینها فوائد والد بزرگوارم بود که بازیافتن آنها ممکن نیست
حضرت شیخ چون اضطراب دید دست در آب کرد و یگان یگان از کتابها
از آب برآوردند که اثر آب بدان نرسیده بود از همان روز مولانا معتقد شدند
و باهم صحبت یکجهتی گرم داشتند وفات حضرت شیخ شمس الدین تبریزی
ممدوح الشان در ۶۴۵ هجری و واقعهٔ شهادت حضرت شیخ موصوف
بدینطور است که شبے حضرت با مولانا جلال الدین رومی در خلوت
بودند شخصے از بیرون در بحضرت شیخ اشارت کرد تا بیرون آید حضرت
شیخ فی الحال برخاست و بمولانا فرمود الوداع اینها مرا برائے کشتن
خوانند حضرت شیخ موصوف بیرون آمد و هفت کس در کمین گاه
متواری بودند بر حضرت شیخ کارد بازدند حضرت شیخ نعره زد که همه
قاتلان بیهوش شدند چون بهوش آمدند از چند قطرهٔ خون هیچ
ندیدند از ان روز تا غایت نشانے از آن سلطان العرفا پیدا نیست
و قاتلان هم مخذول و بحالت خراب مردند و بعضے از مزار شریف حضرت
شیخ موصوف در جنب مزار مولانا بهاء الدین ولد نشان مے دهند
و در روایت هر چه اختلاف هاست الحاصل حضرت شیخ ممدوح